مهر تو کرده در دلم مسکن
دل من بر درت گرفته وطن

خواستم بین مباش نا خواهم
گرد و عالم همین ترا خواهم

بی تو بر من بلای جان باشد
گرچه فردوس جان باشد

چون بزرگ عرب بدید آن حال
بملامت کشید تیغ مقال

کای پسر زین ره خطا باز آی
جای گم کرده بجا باز آی

توبه کن از گناه کاری خویش
شرم دار از شرم داری خویش

هول روز شمار در پیش است
وای آن کو نه آخر اندیش است

یاد کن از مواقف عرصات
وز ستادن خجل میان عصات

عشق کان نیست بر جمال ازل
هوس دان ز سر دغا و دغل

نه مبارک بود هوس با مرد
مردی کن وزین هوس برگرد

گفت کای پیر [عشق] زمانم
غافل از جان گدازی غم عشق

عشق هر جا که بیخ محکم کرد
شاخ از اندوه و میوه از غم

بملامت نشایدش کندن
بنصیحت ز پایش افکندن

مشک ماند ز بوی و لعل از رنگ
فلک از جنبش و زمین ز درنگ

لیک حاشا که یار دل گمکم
رخت بر بند داز حریم دلم

حرف مهرش که در دلم تنگست همچو نقش نشسته در سنگست
آمد از عشق شیشه بر سنگم از ملامت مزن بسر سنگم

عزیمت کردن معتمر و عینه بجانب مسجد احزاب در طلب یار

خسرو صبح چون علم زد لشکر شام را بهم بر زد
هردو کردند از آن حرم شتاب چاره جو رو بمسجد احزاب
تا به پیشین قدم بیفشردند در طلب روز را بسر بردند
ناگه از ره نسیم یار رسید آن گروه زن آمدند پدید
لیک مقصود کار زمره نی خیل انجم رسید و ان مه نی
با عینه سخن گذار شدند قصه پرداز آن نگار شدند
که برون برد رخت ازین منزل راند تا منزل دیگر محل
روی خورشید قرب عیم گرفت راه حی بنی سلیم گرفت
قبله آن قبیله شد رویش طاق محرابشان دو ابرویش
همچو لاله بسینه داغ تو برد شعله زن لاله ز باغ تو برد
گرچه بار رحیل ازینجا بست طالب وصل تست هر جا هست
چون سمن تازه و چو گل بویاست نام او از معطری ریاست

نام رعنا چو آمدش در گوش — از سرش عقل رفت و از دل هوش
پرده از چهره حیا برداشت — شرم بگذاشت وین نوا برداشت
کای دریغا که یار محمل بست — بار دل بست صبر را بشکست
آمدم بر امید دیدارش — تافت از من زمانه رخسارش
از ثری قدرم ار چه بالا نیست — جای رعنا بجز ثریا نیست
ست رو در ثری ثریا را — بست بر من چراست دیارا
تا بکی از دو دیده خون ریزم — خون دل از درون برون ریزم
در دلم خون نماند و در چشم آب — همه اسباب گریه شد نایاب
کیست از دوستان و غمخواران — در طریق وفا هواداران
که مرا از فراق آن دلدار — دیده عاریت دهد خونبار
تا نه در فراق او گریم — ز آتش اشتیاق او گریم

برخاستن معتمر بچاره سازی عیینه و وزیرا بمجلس انظار بردن و همراه ایشان از برای خواستگاری رعنا پیش عوفی رفتن

معتمر گفت با وی از دل پاک — کای عیینه مباش اندوهناک
کانچه دارم ز ملک و مال کف — گرچه اسباب حشمت و شرف

همه صرف تو میکنم امروز / تا شوی بر مراد خود فیروز
دست او گرفت شفقت وار / برد پیش مجلس انصار
گفت بعد از سلام با ایشان / کای بملک صفا و فاکیشان
این جوان کیست در میان شما / چیست در حق او گمان شما
همه گفتند با جمال نسب / پست هاشمی ز دودمان عرب
گفت کو را بلای افتادست / در کمند هوای افتادست
چشم میدارم از شما یاری / وز سر مرحمت مددکاری
بهر مطلوبش اختیار سفر / بر دیار بنی سلیم گذر
همه سمعا و طاعة گویان / معتمر را بجان رضاجویان
بر نجیب اشتران سوار شدند / متوجه بدان دیار شدند
می بریدند کوه و صحرا را / پرس پرسان دیار زیبا را
تا بمنزلگهش پی آوردند / پدرش را از آن خبر کردند
کرد شان شاد و خرم استقبال / با کسان گفت تا باستعجال
فرشهای نفیس افکندند / لطفهای عجب پراکندند
هر کسی را بجای خود بنشاند / وز ثنا گوهرش بفرق فشاند

آنچه حاضر ز گله بود و رمه / کشت و پخت و کشید پیش همه
معتمر گفت کای جمال عرب / همه کار تو در کمال ادب
نخورد کس ز سفره و خوانت / تا ز بحر نوال و احسانت
حاجت جمله را روا نکنی / آرزوی همه عطا نکنی
گفت کای سوی صدق روی شما / چیست از بنده آرزوی شما
گفت هست آنکه گوهر صدفت / اختر برج عزت و شرفت
با عیینه که فخر انصار است / نیک کردار و راست گفتار است
گوهر سلک اتصال شود / راز دار شب وصال شود
گفت تدبیر کار و بار او راست / واندرین کار اختیار او راست
با وی این را بگویم از آغاز / آنچه گوید بمجلس آیدم باز

مشورت کردن پدر ریا با ریا در خواستگاری کردن از برای عیینه

این سخن گفت و از زمین برخاست / غضب آمیز و خشمگین برخاست
چون درآمد بخانه ریا گفت / کز چه رو خاطرت چنین آشفت
گفت ازان رو که حیی از انصار / بهوایت کشیده اند قطار
همه یکدل بدوستداری تو / یک زبان بر خواستگاری تو

گفت انصاریان کریم‌اند | در حریم کرم مقیم‌اند
بهر ایشان پیمبر مختار | خواسته است از خدای استغفار
از برای چه دوستدارمنند | وز هوای که خواستگارمنند
گفت هر یکانه ز کرام | عالی اندر نسب عیینه بنام
گفت من هم شنیده‌ام خبرش | نسبتی نیست با کسی دگرش
چون کند وعده در وفا کوشد | وز جفای زمانه نخروشد
هرچه آید بدست او بدهد | چشم بر دست دیگران ننهد
پدرش گفت میخورم سوگند | بخدای که نبودش مانند
که ترا هیچگه بوسی ندهم | نقد وصلت بدامنش ننهم
وانگهم از پی نه تو واو | وانچه بوده میانه تو واو
گفت با وی مرا چه بازارست | که ازان خاطر تو در بارست
نه خیالی ز روی من دیدست | نه گیاهی ز باغ من چیدست
لیک چون بستی آن سوگندت | با جابت بیکم بندت
قوم انصار پاک دینانند | در زمان و زمین امینانند
بر مقالات شان مگردان پشت | رد ایشان مکن بقول درشت

مکن از منع کاشان پر ز مهر / گر نمی باید گران کن مهر
نرخ کالا از حد جو در گذر زد / رغبت از جان مشتری بیش برد
گفت احسنت خوب گفتی خوب / کم فتد نکته اینچنین مرغوب
آنکه آمد برون و با ایشان / گفت کای زمرهٔ وفاکیشان
گرد ربا قبول این پیوند / لیک او گوهریست بی مانند
مهر او هم بقدر او باید / تا بسر او بهان فرود آید
باشد او گوهری جهان افروز / گیت قایم بقیمتش امروز

قبول کردن معتمر آنچه پدر ربا خواست و عقد بستن ایشان با یکدیگر

معتمر گفت آن منم آنک / هر چه خواهی زمان منم آنک
خواست چندان زر تمام عیار / که شما قیل آن رسید بهزار
بعد از آن نیز ده هزار درم / سیم خالص نه پیش از آن نه کم
جامکی صد ز بردهای یمن / صد دیگر از آن فزون ثمن
نافها مشک و طبلها عنبر / عقدهای مرصع از گوهر
معتمر گفت تا نه چار نفر / زود گردند بر مدینه گذر
هر چه بخشند حاضر آوردند / مجلس عقد منعقد کردند

عقد بستند آن دو معشوق را / شاد کردند آن دو محزون را
دو اسیر کمند یکدیگر / چشم بد را سپند یکدیگر
رخ برخ شادمان شدند از هم / لب بلب کامران شدند از هم
این شد آن را ببوسه مرهم داغ / آن شد این را ز خنده غنچه باغ
تنگ با هم چو غنچه شب خفته / همچو گل صبحگاه بشکفته
تا شده روی شغل از همه کار / شغلشان بوسه بود و کار کنار
تا بچل روز کارشان این بود / حاصل روزگارشان این بود

فرستادن پدر ریا را بعد از چهل روز همراه عتبه بمدینه
و پیش گرفتن حرامیان و هلاک شدن بر دست ایشان

بعد چل روز کز نشاط و سرور / حال بگذشتشان بدین دستور
داد اجازت پدر که ریا را / ماه شهر و غزال صحرا را
بعروسی سوی مدینه برند / وز غریبی ره وطن سپرند
بهر وی خوش عماری پرداخت / برگ گل را ز غنچه محمل ساخت
سی شتر از نفایس و اجناس / جمله نادر بچشم جنس شناس
با دو صد عز و حشمت و جاهش / کرد سوی مدینه همراهش

مرد و با هم عیینه و زیا / شاد و خرم شدند ره پیما
معتمر با جماعت انصار / نیز بر کار خویش شکر گزار
که دو عاشق بهم رسانیدند / دل و جانشان زغم رهانیدند
همه غافل ازان که آخر کار / بر چه خواهد گرفت کار قرار
ماند چون با مدینه یکفرسنگ / جمعی از رهزنان بی فرهنگ
بر میان تیغ و در بغل نیزه / وز کمر کرده خنجر آویزه
همه خونین لباس و دزد شعار / همه تیغ آزمای و نیزه گذار
تنگ چشمان قحط سالی جوع / صیدشان ضب شکارشان یربوع
عیش شیرمشان ز دوغ ترش / فارغان از فروغ دانش و هش
همچو گرگان طعمه ناخورده / بر بز و میش حمله آورده
غافل از گوشه ای کمین کردند / رو دران قوم پاک دین کردند
چون عیینه هجوم ایشان دید / غیرت عاشقی درو پیچید
شد چو شیران دران مصاف دلیر / گاه با نیزه گاه با شمشیر
چند تن را بسینه چاک افکند / چون سگانشان بخون و خاک افکند
آخر از زخم تیغ صاعقه بار / داد آن قوم را چو دیو فرار

یک ناخجسته ز کین داری ‌ ‌ ضربتی زد بسینه اش کاری
قفس آسا تنش فتادش چاک ‌ ‌ مرغ او کرد رو بعالم پاک
دو پستان در خروش و گریه چو مرغ ‌ ‌ که برفت از جهان عینه دریغ
گوش بنهاد چو آن خروش شنید ‌ ‌ موکنان بر سر عینه دوید
دید نقش زمین نگاری ‌ ‌ غرق خون نازنین انگاری
گشته از چشمه سار سینه بنگ ‌ ‌ خلعت سروش ارغوانی رنگ
دست سیمین خضاب از آن خون کرد ‌ ‌ چهره گلگونه جامه گلگون کرد
چهره بر خون و خاک می مالید ‌ ‌ وز دل دردناک می نالید
کای عینه ترا چه حال افتاد ‌ ‌ کافتاب ترا زوال افتاد
سیرم از عمر بی لقای تو من ‌ ‌ کاشکی بودمی بجای تو من
عقل بر عشق من زند خنده ‌ ‌ که بمیری تو زار و من زنده
این بگفت و ز جان بر آورد آه ‌ ‌ رفت با آه جان او همراه
زندگی بی وی از وفا نشمرد ‌ ‌ روی بر روی او نهاد و بمرد
ترک هجران سرای فانی کرد ‌ ‌ روی در وصل جاودانی کرد
دو پستان از ره وفاداری ‌ ‌ سر گرفتند نوحه و زاری

لیکن از نوحه در کشاکش درد
هر چه کردند هیچ سود نکرد

چون کند طوطی از قفس پرواز
بجز خروش و فغان نیاید باز

عاقبت لب ز نوحه در بستند
بهر تجهیزشان کمر بستند

دیده از غم پر آب و سینه کباب
پاک شستندشان بمشک و گلاب

از حریر و کتان کفن کردند
در یکی قبرشان وطن کردند

رسیدن معتمر بعد از چند گاه بسر قبر ایشان و بر آن جا درختی دیدن بر خطهای سرخ و زرد

بعد شش سال معتمر یافت
بسر روضهٔ میرفت نبی

راه عدا بران دیار افکند
بر سر قبرشان گذار افکند

دید بر خاک آن دو ارجمند
سر کشیده یکی درخت بلند

چون بعبرت نگاه کرد در آن
دید خطهای سرخ و زرد بران

بود زر روی زردیشان اثری
سرخی از چشم خون فشان خبری

باکسی گفت زان زمین شگفت
چه درختست این بحیرت گفت

که در حقیقت این سرشته عشق
رسته از آب دو کشته عشق

بلکه بر خاک آن دو تن علمیست
اثری از شرح حالشان رقمست

زاهل دل هر که آن رقم خواند
حال آن کشتگان غم داند

بر جانشان غرق فیض رحمت باد ‌‌ کش بخوانشان ازین جهان برداد

قصهٔ کهفهٔ مغنیه

تاجری بگذشت در بغداد ‌‌ رهگذارش بخان برده فتاد
زان طرف بانگی آمدش در گوش ‌‌ که همی گفت مرد برده فروش
کو حریفی مقامر و چالاک ‌‌ کانچه دارد بکف ببازد پاک
کیسه از سیم و زر بپردازد ‌‌ خانه و خانگی براندازد
بخرد شاهدی چو ماه تمام ‌‌ تحفه از بهشت و تحفه نام
روی او عکسی از چراغ حرم ‌‌ قد او گلبنی ز باغ ارم
زلف او دام راه رهطلبان ‌‌ لعل او کام جان خشک لبان
چشم او چشمه خیز فتنه و ناز ‌‌ خال او تخم شوق اهل نیاز
چون خرامد برد ز لطف خرام ‌‌ از مقیمان سر غیب آرام
چون نشیند ز پا بحسن وقار ‌‌ بازدارد سپهر را از مدار
گر برآرد بمطربی آواز ‌‌ جان رفته بمرده آرد باز
طایر روح را بنغمهٔ چنگ ‌‌ بریاض بقا دهد آهنگ
تاجر اوصاف آن پری چو شنید ‌‌ در دلش آرزوی او جنبید

جلوهٔ ان مهوش زرو زن کوشها / غارت عقل گشت و آفت هوشها

ای بسا کس که روی دوست ندید / وز خبر گوشمال عشق کشید

آن خبرها که از خدای جهان / داد پیغمبر آشکار و نهان

که کریمست و خالق و رازق / بهر آن بود تا شوی عاشق

همچنین از نبی و آل کرام / یار و اصحاب و اولیا عظام

این صفتها و حالها تشریف / که در آنها کتب شده تصنیف

همه از بهر عشق بازی تست / که شوی در طریق عشق درست

لیک چندان حجاب تو بر تو / بر تو پیچیده از هر سو

که نیاید ز چشم تو نظری / نه ز گوش تو شنیدن خبری

خریدن تاجر تحفهٔ آنجا به برون و جذبه رسیدن تحفه را

تاجر القصه شد عزایم خوان / بهر تسخیر آن پری سوی خان

دیده چون از رخش منور یافت / دیده را از شنیده بهتر یافت

دید ماهی عجب رباینده / برتر از مدحت ستاینده

صد خریدار پیشش استاده / هیچ او در مزاد افتاده

تاجر از جمله پای پیش نهاد / کرد بر هر چه هر که گفت مزاد

تا ورا آورد عاقبت بشمار — از درم در بهاش پنج هزار
فتنهٔ عالمی خرید ببرد — خانه ویران کری بخانه سپرد
روزگاری حریف او می بود — بغنا و نوا و رود و سرود
یک [illegible] از و نبود کی — و اندران مردمش فزود کی
تا یکی روز بر گرفت آهنگ — بنوای لب و نوازش چنگ
گفت کای غمگسار غمخواران — مرهم سینهٔ دلفکاران
همدم ناله سحرخیزان — زار دار ز دیده خونریزان
وی چو تکیه فتادگان از پای — ره بجا آر رفتگان از جای
جای در پردهٔ دلم کردی — پردهٔ خلق منزلم کردی
عشق تو شعلهٔ زد در خرمن من — بکشش از دست خلق دامن من
نیست چو بندگیت زندگیم — بند هر کس مکن ز بندگیم
بجان و کجال تو سوگند — که مرا تا غمت بدام افکند
غم دیگر نیافت ره بدلم — تخم دیگر نرست ز آب و گلم
آن جهان پر شد از توام رگ و [illegible] — گر شود پر سبو و خم از می
تو کس بیکسان و من بیکس — بیکسی را بغور کار برس

از کف این و آن خلاصم کن / بکرمهای خویش خاصم کن
این بگفت و فتاد در گریه / خون ز مژگان گشاد و شور گریه
گشت از جنگ خود کنار گزین / بر گرفت از کنار و زد بر زمین
آنچه بودی چو آز در پیوست / در کنارش چو آز او بشکست
تاجور هر که بود با تاجر / اندر آن بزم دلگشا حاضر
همه گفتند کش ز سر پایی / در چه آشفته ایست سودایی
عشق ماهی چنین رهش زده است / زخم بر جان آگهش زده است
لیک هر چند گفت و گو کردند / وز چپ و راست جست و جو کردند
هیچ روشن نشد که آن مه کیست / و آنکه پرده در او از بتان زده کیست
قرب یکسال آنچنان می بود / همدم گریه و فغان می بود
نی بشب خواب و نی بروز قرار / نه ز لب خنده نی ز زبان گفتار
از طعام و شراب بسته دهان / تا چو از حال او رسید بجان
در بسی کار آزمونش کرد / عاقبت چاره بر جنونش کرد
بردش از قصر چون نگارستان / همچو دیوانگان بمارستان
دل بنا کام بر خیالش نهاد / بند آهن بدست و پاش نهاد

او هم آنجا ز دیده خون میراند — شعرها حسب حال خود میخواند
اشک‌ریزان ترانه‌ای می‌گفت — غزلی عاشقانه می‌گفت

رسیدن شیخ بزرگوار سری سقطی قدس الله سره بسر وقت تحفه و آگاهی یافتن از حال وی

هم در آن وقت شیخ سری سقطی — آن سریع طریق حق بخطی
یکشبی وقت خویش باز نیافت — لذة سجدهٔ نیاز نیافت
قبضی آمد پدیدش اندر دل — بر وی ادراک سر آن مشکل
بامدادان قدم بسیر نهاد — روی در بقعهای خیر نهاد
بر زیارات اهل دل بگذشت — عقدهٔ قبض او گشاده نگشت
گفت ازین درد دل چو بیمارم — سوی بیمارخانه روی آرم
محنت اهل ابتلا بینم — بو که این درد را دوا بینم
چون به بیمارخانه پای نهاد — گره از کار بسته‌اش بگشاد
نظری هر طرف همی افکند — دید زیبا کنیزکی در بند
که سرشکی چو ژاله می‌بارد — بر گل زرد لاله می‌کارد
دسته بر دل ترانه می‌گوید — غزل عاشقانه می‌گوید

شیخ پاکیزه سر چو دید آن حال — از مقیمان بقعه کرد سؤال
کاین پری رو چرا است در زنجیر — بر گرفت چنین فغان و نفیر
جمله گفتند کز فلان خانه — تحفه است این گشته دیوانه
بند کردندش از پی اصلاح — باشد آید مزاج او بصلاح
تحفه آن گفت و گوی را چو شنید — از جگر آه دردناک کشید
اشک خونین ز دیده افشانان — بانگ برداشت کای مسلمانان
من نه مجنون که نیک هشیارم — آید از طعنه جنون عارم
مست آنم که باده است از وست — نعره رندی می پرست از وست
شور عشقش ز دست برد ز راه — از همه غافلم و زو آگاه
عالمم پیش یار فرزانه — پیش ارباب جهل دیوانه
عقل و فهم شما زبون منست — کمترین بندهٔ جنون منست
مانده در قید این جنون باشم — به که دانا و ذو فنون باشم
شیخ چون گفت و گوی تحفه شنید — خاطرش رخت سوی تحفه کشید
سوخت از گفتهٔ دلاویزش — گرد از اشک خود گهر ریزش
تحفه چون ز آتش نشانی او — دید از دیده اشک رانی او

گفت این گر آیت بر صفتش   وای تو چون رسی بمعرفتش
بشناسی بخاکه هست او را   جلوه گر از بلند و پست او را
بعد از آن ساعتی ز خویش برفت   پرده هستیش ز پیش برفت
چون از آن بیهوشی بهوش آمد   باز در نعره و خروش آمد
شیخ گفت ای گرگ پاک سیر   چیست گفت ای سری بگوی خبر
شیخ گفت ای بدولت ارزانی   لقب و نام من چه میدانی
گفت تا دوست را شناخته ام   با غمش نرد عشق باخته ام
بر دلم چون ز رازهای جهان   هیچ رازی نمانده است نهان
شیخ گفت ای ز عشق در تب و تاب   گفت معشوق تو بگوی جواب
گفت معشوقم آنکه جانم داد   در ستایش گری زبانم داد
بثنا سائی خودم بنواخت   ساخت روشن دلم بنور شناخت
از رگ جان بمن بود اقرب   نیست دور از برم نه روز نه شب
بعد ازین شهقهٔ بزد که مگر   مرغ جانش بلامکان زد پر
بار دیگر بخویش باز آمد   در سخنهای دلنواز آمد
شیخ فرمود کش رها کردند   بندش از دست و پا جدا کردند

گفت ازین پس بنده‌ام بربند گرو / هر کجا خاطر تو خواهد رو
تحفه گفت ای بعلم و دانش بیش / از همه جا چون روم بخاطر خویش
کانکه از عشق سینه ریشم کرد / بندهٔ بندگان خویشم کرد
تا نه راضی شود خداوندم / رفتن از جای خویش نپسندم
شیخ خندید کای گرامی یار / تو ز من نکته دان تری بسیار
روشنم گشت ازین سخن اکنون / که تویی هوشیار و من مجنون

بهم رسیدن شیخ سری قدس سره و تاجر و خریداری
کردن شیخ سری تحفه را از تاجر

تحفه و شیخ در سخن بودند / راز گوی نو و کهن بودند
تاجر دین و دل ز دست شده / وز لکد کوب غصه پست شده
ناگهانی ز در درون آمد / سوی آن بندهٔ زبون آمد
شیخ را چون بدید خرم شد / دلش از کار تحفه بی غم شد
گفت شاید ببین همت او / سهل کرد و بلا و محنت او
بعد تسلیم چهرهٔ نمناک / بر تعظیم شیخ سود بخاک
شیخ گفتا که این خدمت نیست / کاین کنیزک ز من باین اولیست

پس ازان شیخ رو بتاجر کرد رغبت هیچ تحفه ظاهر کرد

گرد تا گرد فغان که وا ویلاه که شد احوال من ز فقر تباه

نیست در دست شیخ این مقدار گنج درم شد بهاش پنج هزار

نیست در دستت آن گشاد ای شیخ که توانی بهاش داد ای شیخ

کی برآید ز دستت این مقدار از درم شد بهاش پنج هزار

همه عالم ز دست شد بیرون در بهای کنیزک و اکنون

نه کنیزک بدست نی عالم محرمی کو که پیش او نالم

شیخ رفت و بخانه دانگی نه جز دعا را غریو و بانگی نه

دست برداشت کای اله کریم ایزد فرد و پادشاه قدیم

آب رو بخش اشک ریختگان خاک ذلت بچهره بیختگان

کارساز فتادگان از کار باربردار ماندگان در بار

مانده در بار تحفه است دلم سخنی گفته ام وزان خجلم

کار من سنگ شد ز تنگدلی سرخ رویم ده درین خجلی

در گنجینه کرم بگشای قیمت تحفه ام کرم فرمای

شیخ را بود رو بخاک نیاز که برآمد ز سوی در آواز

در جو بگشاد دیده کرده مقام — بر درش خواجه و چار غلام
همه بر آستان او زده صف — هر یکی شیخ و بدره‌ای بر کف
اذن خواهان درآمدند از در — بر زمین نیاز سودی سر
پنج بدره ز سیم پاک عیار (چار) — هر یکی در شمار پنج هزار
پیش شیخ زمانه بنهادند — بر سر پای خدمت استادند
شیخ پرسیدشان ز صورت حال — خواجه فرمود در جواب سؤال
که مرا شب بخواب بنمودند — صورت فقر شیخ فرمودند
که دلش بهر تحفه در تابست — قیمت تحفه را طلبکار است
قیمت تحفه بر بخدمت شیخ — تا شوی بهره ور ز همت شیخ
شیخ با خواجه بامداد پگاه — رو نهادند سوی تحفه براه
چون رسیدند از قضا تاجر — نیز شد بی توقفی حاضر
عرضه کردند بدرها بر وی — گفت من کی فروشم او را کی
قیمت تحفه هست از آن افزون — کش بدین بها کنم ز دل بیرون
می فزودند در بها ز کرم — تا رسیدن به چهل هزار درم
گفت تاجر ز دیده ریزان آب — که شبم گفت کرد کار بخواب

که بود تحفه برگزیده ما
از خود و غیر خود رمیده ما

خط آزادیش بلا اکراه
میدهم خالصا لوجه الله

غیر او هرچه دارم از زر و سیم
بفقیران همی کنم تسلیم

همه را میدهم برای خدا
بو که حاصل کنم رضای خدا

خواجه چون کرد ادا آن سخنان
دست بر رو نهاد گریه کنان

گفت گویا که خالق معبود
نیست از کار و بار من خشنود

که مرا ساخت زین شرف نومید
سوخت جانم بحسرت جاوید

بکف من ز ملک و مال اکنون
هرچه بست آمدم از آن بیرون

همه کردم سبیل راه خدای
که خدایم ببست در دو سرای

تحفه از بند بندگی چو رهید
از سر و بر هر آنچه داشت کشید

جای اطلس بلاس ساخت لباس
موی شکینش بنفت در کرباس

مشکین

پای بنهاد از حریم بقعه برون
چون پری شد بستر غیب درون

شیخ با آن دو تن ز دنبالش
متحیر ز صورت حالش

پرس پرسان چو آمدند بدر
نه خبر یافتند از و نه اثر

هرسه کردند متفق باهم
روی در بادیه بعزم حرم

خواجه در رهء بدرد و داغ مرد — تن بهوم و استخوان بزاغ برد
مغز سر طعمهٔ کلاغان ساخت — دیده منقار گاه زاغان ساخت
تا چو شیخ پا پیغمبر وند — ریگ کوبان بکعبه سینه بر زدند
با دلی بیغش درونه صاف — شیخ میکرد گرد خانه طواف
آمد آواز ناله ایش بگوش — کش بر آمد ز جان خسته خروش
وز پی ناله نکته ایش نهفت — شد شنیده که بی دلی می گفت
کای چراغ شب سیه روزان — مایهٔ شادی و غم اندوزان
آگهی بخش جان آگاهان — رهنمای فتاده از راهان
در حقیقت شفای بیماری — زخم تو مرهم دل افگاری
هر که از شوق تست در تب و تاب — نشود جز بوصل تو سیراب
هر که زد از محبت تو نفس — مونس جان او تو باشی و بس
از غمت هر که بیقرار آمد — تا نه پیوند تیر ایثار آمد
چون مناجات او بسری شنید — سوی او چون سرشک خویش دوید
سر برآورد کای سیه چونی — کاندرین درد بادت افزونی
شیخ گفتا که تو باز نمای — که فتادم ز نالهٔ تو ز پای

گفت تن زن گر همت که رسوای ‌ ‌ ‌ ناشناسی بس از شناسای
تحفه ام من خلاص کرده تو ‌ ‌ ‌ صد نوا یافته ز پرده تو
شیخ دیدش بخاک افتاده ‌ ‌ ‌ چشمها در مغاک افتاده
سرو سیمین او خیال شده ‌ ‌ ‌ ماه رخسار او هلال شده
الف قامتش چون نون گشته ‌ ‌ ‌ طره سرکشش نگون گشته
چشمی و صد هزار قطره خون ‌ ‌ ‌ لبی و صد هزار ناله فزون
شیخ گفتا که تحفه حال بگوی ‌ ‌ ‌ وصف احسان ذوالجلال بگوی
چون ز یار رو و یار ببریدی ‌ ‌ ‌ از کرمهای او چها دیدی
تحفه گفت از هزار تاریکی ‌ ‌ ‌ داد بارم بقرب و نزدیکی
بر سریر مجیتم بنشاند ‌ ‌ ‌ وز دو صد رنج و محنتم برهاند
شیخ گفتا که آن شنوده شیم ‌ ‌ ‌ کت خریدی بچل هزار درم
بود همراه ما براه حجاز ‌ ‌ ‌ در غمت مرد رو بخاک نیاز
تحفه گفتا که آن گرانمایه ‌ ‌ ‌ در جهان با منست همسایه
دادش آنها که خدا کم دیده ‌ ‌ ‌ دیده و گوش نیز نشنیده
شیخ گفتا که آن کریم نهاد ‌ ‌ ‌ که ترا کرد از کرم آزاد

برامیدت درین طواف گه است | چشم بنهاده سر طرف بره است
تحفه پنهان راه و عاشق سپرد | بر در کعبه او فتاد و بمرد
ناگهان تاجر از عقب برسید | تحفه را او فتاده مرده بدید
او هم از بیدلی بخاک افتاد | پیش آن پاک جان پاک بداد
هردو را شیخ گور کرد و کفن | بعد حج رو نهاد سوی وطن
رحمت حق نثار ایشان باد | جای ما در جوار ایشان باد

تحفه ملاقات ذو النون مصری قدس الله تعالی سره
و در حرم مکه با آن کنیزک و ملاقات ایشان با یکدگر

نغمه سای فنا ذو النون | سالی اندر عزم حج بیرون
گفت دیدم که در میان طواف | رفت نوری بآسمان ز مطاف
پشت خود را بجا نه بنهادم | واندر آن واد فکر بیدادم
ناله ناگهم رسید بگوش | که بر آمد ز من فغان و خروش
در پی ناله برگرفتم راه | دیدم آنجا کنیزکی چون ماه
اندر استار کعبه آویزان | اشک خونین ز هر مژه ریزان
برگرفته نوا که یا مولای | لیس الا هواک جوف حشای

گفت مقصود من تو دانی و بس — نیست محبوب من بغیر تو کس
آه ازین اشک سرخ و چهره زرد — که مرا در غم تو رسوا کرد
سینه‌ام شد ز درد عشق تو تنگ — چه عجب گر بسینه کوبم سنگ
با دلی گرم و سینه بریان — گشتم از درد یار ریش گریان
در مناجات باز لب بگشود — کای خداوند کارساز ودود
بحق آنکه دوستدار منی — در همه کار و بار یار منی
که ببخشی گرم بیامرزم — از گنه گرچه کوه البرزم
شیخ چون این سخن شنید ازو — گفت ازین سان مگوی بلکه بگوی
بحق آنکه دوستدار توام — در همه کار و بار یار توام
چه توقف بود ز یاری او — باز آیین دوستداری او
گفت شیخا جماعتی هستند — که ز جام هوای او مستند
اول او دوست داشت ایشان را — پس بدل مهر کاشت ایشان را
نکنی فهم این سخن آگاه — گر بخوانی فسوف یاتی الله
بقوم یحبهم یحب — بر ندای حبیب گشته محب
گر نه او دوست داردت ز نخست — کی بود دوستداری از تو درست

عشق او تخم عشق ما و ثمات   خواب بیکاری نخست از وی نجات
عشق او شخص و عشق ما سایه   سایه از شخص سیر و مایه
تا نه شخص است ایستاده بپای   بهر اثبات سایه زار نمای
ما بنوویم و خواست از وی بود   ما از آن خواست یافتیم وجود
شیخ گفتا که ای بفهم لطیف   از چه رویی چنین ضعیف و نحیف
گفت هست محبت مولی   ست وایم ضعیف در دمنی
چون دوای محبا و درد است   نیابد شفانه در خور دست
تا بیابد ز دوست بوی وفا   زان مرض نیستش امید شفا
گفت با شیخ بعد از آن کای شیخ   که نه روشن بود جهان بی شیخ
بقفا و انگر چو وانگرید   گرچه مالید چشم هیچ ندید
باز چون رو بجانب او یافت   اثری زو بجز خیال نیافت
ماند حیران که مرغ سان چون رفت   که بیکدم ز دام بیرون رفت

قصه آن جوان معشوق و پیر عاشق

بود شوخی نشسته بر لب بام   با فروزان رخی چو ماه تمام
برشکسته کلاه گوشه ناز   گشته نازش هلاک اهل نیاز

پیری آمد سفید موی شده / پشتی از بار دل دوتوی شده
روی خود را بخاک می مالید / وز دل دردناک می نالید
کای پسر از تو سینه چاک شدم / رحمتی کز غمت هلاک شدم
پیش از آن کز غمت بمیرم زار / حاجت من یک نگاه برآید
گفت با او پسر بعشوه گری / من که باشم که تو بمن نگری
در برابر نگر برادر من / که بخوبیست صد برابر من
پیر مسکین چو آن طرف نگریست / تا ببیند که آن برابر کیست
دوست زد آن بخون خلق دلیر / وز لب بامش او فکند بزیر
هر که ما را بعشق نام برد / در رخ دیگری چرا نگرد
جامی از غیر دوست دیده بدوز / ورنه از دیده خون فشان شب و روز
گرنه از وصل او بهره ور باشی / باری از هجر نوحه گر باشی

مناجات شیخ ابو علی دقاق قدس سره بر بالای منبر

کشته عشق بو علی دقاق / آن در این عشق بازی طاق
روزی این درد از دلش زد سر / بمناجات گفت بر منبر
کای خداوند آسمان و زمین / نه مکان از تو خالی و نه مکین

جلوه گر در بلند و پست توی | قصه کوتاه هر چه هست توی
از تو با خلق لافها زده ام | در چندین گزافها زده ام
روز محشر که بپا زیم زنده | مکن از روی خلق شرمنده
گر ندانی سزای خویشتنم | کسوت صوفیان بکن ز تنم
که اگر مومنم و گر گبرم | نیست از زی صوفیان صبرم
در کفم رکوه و عصایی نه | در بوادی دوزخم سپرده
تا بهر وادی که روی آرم | نوحهٔ جان گداز بردارم
بر خود از دردهای گوناگون | ریزم از دیده آب و از دل خون
چون نباشد بقهرتم فرمان | پرورم جان بنوحه خوهان

بجام برآمدن وی قدس سره در آخر روز و با آفتاب خطاب کردن

هم ز وی آورند کآخر کار | چون شد این درد بر دلش بسیار
چهره چون زر چو زرد فام شدی | شمع دین بر کنار بام شدی
اشک خون ریختی کگر سعی | رو بخورشید کردی و گفتی
کای جهان گرد آسمان پیمای | شب تاریک کاه روز افزای
ز اول بامداد بر سر کوه | سر زدی با هزار فر و شکوه

تا کنون که گردی از تک و پوی … زر و زر و در بود یا ز رفت روی

تیغ آهیخته زیر پا دیدی … کوههای بلند بریدی

بس بیابان ژرف بی در پی … که پیک قرص گرم گردی طی

از بسی بحرها بزورق زر … بر که کشتی ز موج نا شده تر

و ده بده کو بکو و شهر بشهر … یا فشد از فروغ فیض تو بهر

هیچ جا دل شکسته دیدی … وز خود و خلق رسته دیدی

کش ازین غم بدل بود دردی … یا ازین راه در خشش گردی

همچنان گفتی اینچنین بسیار … تا شدی آفتاب ناپدیدار

بعد از آن آمدی فرو از بام … همچنان بیقراری و بی آرام

بیقراری عشق و بی تسکین … جز بمردن نباشدش تسکین

بلکه آنان که مست این جامند … چون بمیرند هم نیارامند

دیدن بعضی اصحاب بعد از وفات وی را قدس سره بخواب

هم زدی او زند گر اصحاب … دید شخصیش بعد مرگ بخواب

که بسی شور و بیقراری داشت … که به و اضطراب زاری داشت

گفت با شما چه حالتست ترا … که ز مردن بلا للت ترا

گویی از حال خود نه خورسندی ‌‌ که بدین عالم ارزومندیی

گفت آری بسی آرزومندم ‌‌ که بدینی برد خداوندم

نه بی جاه و مال و زینت زر ‌‌ نه بی وعظ و مجلس منبر

بل که از بهر آنکه تا پیوست ‌‌ چو عصای بتا شدم در دست

همه گویها در آرم پسر ‌‌ یک یک خانه را بکوبم در

صاحب خانه را دهم آواز ‌‌ کای پی هیچ مانده از همه باز

عمر بگذشت در پریشانی ‌‌ بنگر کز چه بازی ما پی نی

حالی انفاس عمر مغتنم است ‌‌ انقطاع حیات دم بدم است

کار امروز را باش اسیر ‌‌ بهر فردا ذخیره برگیر

روز عمرت بوقت عصر رسید ‌‌ عصر تو تا نماز شام کشید

خفتن خواب مرگ نزدیکست ‌‌ موج گرداب مرگ نزدیکست

پیش ازین همچو سینه تاریکان ‌‌ منشین بیخبر ز نزدیکان

در ذکر موت و احوال آن

صرصر مرگ را ببین چه خفت ‌‌ سر شکن بیخ کن ثمر فکنست

شاخ پیوندها شکسته اوست ‌‌ بیخ امیدها گسسته اوست

وی فکندست از این درخت بلند / میوهٔ نارسیدهٔ فرزند

خند گردن بحول و قوت فخر / کشود الذین جابوا الصخر

رو بقران بخوان که با وجه کرد / با جنود و ثمود و عاد چه کرد

دست بگسل ز نقل و باده و جام / یاد کن زانکه ریزدت در کام

ساقی مرگ جام تلخ مذاق / ز حسن لطیف ساقکم بالساق

پیش از آن دم که بر سر بستر / سجدت پایها بپیکد گیر

پای ازین تنگنای بیرون نه / رخت ازین تیره جای بیرون نه

این بود پا برون نهادن تو / رخت ازین جا برون نهادن تو

که ببری ز غیر حق پیوند / نهی از بند کیش بر خود بند

الم مرگ قطع پیوندست / زانچه اکنون دلت بآن بندست

بندها را چو بگسلی امروز / بهمین قطع واصلی امروز

چون ببری ز خویشتن پیش از مرگ / نخوری زخم تیغ پیش از مرگ

اشارت الی قوله علیه السلام من اراد ان ینظر الی میت یمشی علی وجه الارض فلینظر الی ابن ابی قحافه

بود ازین گونه مردهٔ بوبکر / رسته از کید و زرق و حیله و مکر

زان چو دیدش نبی که می پیمود ... ره درین تیره خاک وان فرمود

هر که خواهد ز خلق کهنه و نو ... بگذرد مرده‌ٔ روان کو رو

آهوی مشک نافه را بنگر ... بچه بوقحافه را بنگر

او چنین مرده و گروه نفاق ... می زنندش ز جهل طعن نفاق

کان صدق و نفاق یعنی چه ... فرق وصل و فراق یعنی چه

بود آینه تمام صفا ... عکس بینند کان درو پیدا

هر که سویش ز زنگ و بد میدید ... اندرو عکس روی خود میدید

طعنه بر روی زجان بر کینه ... طعن بر زشتان بود بر آینه

زشت ننهد ز بد سرشتی خویش ... جز بر آینه عیب زشتی خویش

حکایت بر سبیل مثل

زنگئی روی چون دو دوزخ ... بینی همچو مور بر مطبخ

نمودی به پیش رویش زشت ... لاف کافوری ار زدی انگشت

جستها کرد و چشم خانه ز خاک ... گردکان در کوی فتاده ز خاک

دو وشش طبع کوب و دل رنجان ... همچو بر روی هم دو بادنجان

دهنش در خیال فرزانه ... فرجه ور کدوی پر دانه

دید آیینه به بر داشت
بر تماشای خویش دیده گماشت

هر چه از عیب خود معاینه دید
همه را از صفات آیینه دید

گفت اگر زردی بودت چون من
صد کرامت فزودیت چون من

خواری تو ز بدسرشتی تست
بر ره افکندت ز زشتی تست

اگرش چشم تیزبین بودی
گفت و گویش نه اینچنین بودی

عیبها را همه ز خود دیدی
طعن آیینه کم بپسندیدی

مرد دانا بهر چه درنگرد
عیب بگذارد و هنر نگرد

هست در عیبها هنر یعنی
از میان صدف گهر چینی

بر هنر هر که عیب بگزیند
از میان گهر صدف چیند

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم مثل المومن
مثل النحلة لا تاکل الا طیبا صدق رسول الله

گفت خیر البشر رسول خدای
آن فزون از همه بدانش و رای

که بود مومن بلند محل
بمثل راست همچون نحل عسل

مگس شهد چون رود در باغ
دارد از غیر طیبات فراغ

همچنین مومنان نیکوکار
از جهان طعمها نیکو خوار

عیب پوشند و درهنر نگرند | گل و ریحان طیبات خورند
شهدهای ثنای گوناگون | از دم زبان دهند برون
طیبات آن طیبین آمد | ضد آن بهر ضد این آمد
از نبی آنچه حجت آیت گفت | الخبیثات للخبیثین است
هر که بینی ز ناقص و کامل | نیست الا بجنس خود مایل
اولیا یار اولیا باشند | اشقیا یار اشقیا باشند
ورد و ضد را قرین باهم نی | راز پرداز و همنشین یانی
وانکه جنسیتی که نهانیست | که بظاهر بیان نیابی دست

مشکل شدن مصاحبت زاغ و کبوتر بر حکیم و حل گشتن آن

زد حکیمی بطوف باغ قدم | دید زاغ و کبوتری باهم
هر دو فارغ نشسته بر یک شاخ | در زبان آوری بهم گستاخ
ماند حیران بفهم خرده شناس | کاین نه بر وفق حکمت و قیاس
صحبت جنس جز بجنس که دید | الفت بی مناسبت که شنید
تا که از شاخ آمدند فرو | بتمنای آب بر لب جو
بر سر خاک در شتاب شدند | لنگ لنگان بسوی آب شدند

بهم قرین نیابی

دید از آنجا که تیز فرهنگی است / گنگی که بپا نشان مناسب گنگ است
نکی با پسر باسم نشان / در تگ و پوی ساخت همدوشان
گر ترا ذوق آن شود جامی / گر رهی همچو میوه از خامی
شیوه نارسیدگان بگذار / بپسم و راه رسیدگان بردار
تا ز خامی خویش بگسی / بمقام رسیدگی برسی

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من تشبه بقوم فهو منهم

سوی پاکان توجهی میکن / بتکلف تشبهی میکن
هر که در زی پاک کیشانست / بحدیث نبی از ایشانست
با تو گویم که زی ایشان چیست / گر توانی بزی ایشان زیست
اتباع شریعت نبوی / اقتدای طریق مصطفوی
تن با داب او درآوردن / دل باخلاق او بپروردن
گردن سر بوحدت مطلق / در شهود خدای مستغرق
گر تو اینها نه جد خود دانی / جهد کن آن قدر که بتوانی
کل ما لیس کله یدرک / کله لا یجوز ان یترک

خلاص شدن منیجه فرعون از غرق شدن بواسطه آنکه خود را

بصورت موسی علیه السلام بر آوردی و مسخرگی کردی

ز آل فرعون بود تا مسخره / هرزه گو مسخ زد و مسخره

بود بر سیرت کلیم الله / گاه و بیگاه با عصا و کلاه

پیش فرعونیان ز مسخرگی / مثل موسی شدی بمسخرگی

هر تقلید وی بر آوردی / هر چه دیدی زوی همان کردی

ماتم غرق را چو زد جبریل / جامه غم قبطیان در نیل

نشد آن مسخره هلاک ز غرق / ریخت موسی ز درد خاک بفرق

کای نکوکار ازین تبه کردار / از همه پیش دیده ام آزار

وی چنین مکرمت چه از زده است / که همه مرده اند و او زنده است

از همه پیش دیده آزار / کای نکوکار ازین تبه کردار

گفت حق ای گزیده وی مجید / ساختی با تو خویش را مانند

هر که بر صورت گزیده ماست / بعذاب مخالفان نه سزاست

این تشبه که از عداوة خاست / پس که چون مرگ گاه و عز فزاست

آنکه از محض دوستی خیزد / کس چه داند که چه انگیزد

اعتذار از اقتصار این دفتر از سلسلة الذهب بر همین مقدار

بود در دل جنان که این دفتر ‌ ‌ بنود از نصف اولین کمتر

لیک خامه ز جنبشش بنشست ‌ ‌ چون بدینجا رسید سر بشکست

چرخ اگر بار بگذرد بر تیر ‌ ‌ سازدم کلک عزیمت تیز

وهم اگر سرتراش آن خامه ‌ ‌ بر پی [illegible] مقطع این نامه

ورنه زانکه خاطر صافیت ‌ ‌ این قدر هم که گفته شد کافیت

داشت جهدی دبیر چرخ برین ‌ ‌ در رقم کردن حروف سنین

چون ز توشش بصاد و ضاد رسید ‌ ‌ خامه را حکم ایستاد رسید

هم برین حرف این خجسته کلام
ختم شد والسلام والاکرام

تم تم

دفتر سیم از کتاب سلسلة الذهب در محمدت معدلت شعار و مذمت ظلم بیکران و ستمکاران

حمد ایزد نه کار تست ای دل	هر چه کار تو بار تست ای دل
پشت طاقت بعجز خم ده	واعترف بالقصور عن حمده
وتوسل بافضل الصلوات	وتقرب باصلح الدعوات
بنبی احمدی واحبابه	وارثی علمه وادابه

این معدلت نامه ایست متحف بسلاطین که سلاله طین فطرت آدم اند و سوی را که آخر آن فناست و ان شغل برحارف آن از دل ایشان بدر بیرون برده اند و صورت عافیت جز ایشان گردد که حرز خلد ملکهم حاشیه صحیفه ایشان با دود عای

دوام بقا [illegible] ایشان نظم

بعد حمد حق و درود نبی — نیست [illegible] بزرگی و [illegible]
ار که ظل الله اند پادشهان — راحت و رنج دیدگان جهان
سایه‌بان ساخته ز چتر سپاه — ز آفتاب حوادثند پناه
چتر شان مختصر به پیش نظر — ظلش از نور مهر شامل‌تر
ملک اگر جمع اگر پریشانست — اثر عدل و ظلم ایشانست
عدل ایشان کند بدانش و داد — خانهٔ ملک را قوی بنیاد
ظلم ایشان ز کین نوی و کهن — خلق را برکند ز بیخ و ز بن
ملک کشتست و عدل ابر پر آب — ملک دادت خدا بعدل شتاب
تخم کشتی در آبیاری کوش — وارهش از تشنگی و خواری کوش
کشت بی آب هیچ بر ندهد — چون شجر خشک شد ثمر ندهد
عدل چون ملک را شود معمار — هیچ چیز دگر نیاید کار
هم سپاهی ز شاه گردد شاد — هم رعیت ازو شود آباد
هم خلایق رهد ز محنت و بیم — هم خزاین شود پر از زر و سیم
دشمنان گردن نیاز نهند — شیوهٔ انقیاد پیش دهند

قصه قاصد فرستادن قیصر روم نوشیروان تا معلوم کند که با وی در چه مقام است در صدد صلح یا در معرض انتقام است

قیصر روم سوی نوشیروان / قاصد هوشمند کرد روان

قاصد شاه هوشمند سزد / تا ز خامی خیال کج نپزد

چون فرستاد او ز خود زنده‌ دست / آن خردمندی فرستنده ست

بعد ماهی که رنج راه کشید / بدر بارگاه شاه رسید

دید شاهی بعدل بنشسته / در بروی ستمگران بسته

می فرستاد سوی هر کشور / عالم زیرک و خرد پرور

نکته‌های بها گران می‌گفت / هر یکی را جدا جدا می‌گفت

که چو منزل بهر دیار کنید / با رعایا برفق کار کنید

مرد دهقان چو تنگدست بود / وز لگدکوب فاقه پست بود

نام دار و امین نهید او را / تخم و گاو و زمین دهید او را

آبیاری کنید کشتش را / نعمت خوبی دهید زشتش را

کشت او را رسد چو وقت درو / مکنیدش درون بغصه گرو

دانه را چون جدا کند از کاه / از سر راستی کنید نگاه

حق او زانچه هست کم مکنید — بوی خاطرش درهم مکنید

قوت جان و تن ز دهقانست — قوت روح و بدن ز دهقانست

گر نباید جهان ز دهقان بر — قحط خیزد ز کارخانهٔ دهر

ور رسد تاجری بشهر شما — در تردد ز لطف و قهر شما

کار او را بلطف پیش آیید — بار او را بلطف بگشایید

تاجران منهیان اخبارند — از بد و نیکتان خبردارند

تا همه کارتان به نیکی باد — تا کنند از شما به نیکی یاد

اهل جمعیتند پیشه وران — بهر نظم معاش کارگران

آب ایشان بخیر و شر مبرید — سلک ایشان ز یکدگر مدرید

نرخها را نهید میزانی — خالی از هر قصور و نقصانی

تا درین تنگنای جانفرسای — کم نهد کس ز نرخ بیرون پای

بسنجهای یمین و بذل یسار — ببرید از دل غریبان بار

جامهٔ کودکان بیارایید — خانهٔ بیوگان بپیرایید

چون شود تازه عالم از نوروز — سبزه و گل شود جهان افروز

دعوت خلق را سماط نهید — عشرت و عیش را بساط نهید

ببرید از دل فقیران زنگ / بنوای نی و نوازش چنگ
تا بانها جو گوشش بگشایند / از غم و رنج دل براسایند
چون گشایید دست جود و کرم / بر تهی کیسگان بذل و کرم
مرزبان شرح آن کرم بدید / منت بذل آن درم بنهید
که منت شود از کرم مقصود / در عداد ستم شود معدود
نیست منت خورای نفس کریم / باشد آن مقتضای طبع لئیم
قاصد روم را جو این سخنان / گشت مسموع شد شگفت کنان
شاه ازو آن شگفت را دریافت / پرده در رفع آن شگفت شکافت
گفت ما را خدایگان خوانند / چون خدا مالک جهان دانند
در رسوم خدایگانی ما / مهربانی بود نشانی ما
گر نه بر خلق مهربان باشیم / نا پیان خدا چه سان باشیم
قاصد روم چون بروم رسید / وان سخن شاه روم ازو شنید
گفت الحق که شاه شاهان اوست / سرور تاج ملک خواهان اوست
رمه ماییم و او شبان رمه / در بد و نیک پاسبان همه
به که بر خاک پاش تاج نهیم / بنده او شویم و باج دهیم

پایه دعاگویی جناب خداوندگاری جهان بلندست که ما
دام که قلم بلند بالا بر جبهه قصر قیصر و کنگر ایوان داستان
نوشیروان بنهاد دست او بدان نرسید لاجرم اینها را ایی
سرکوده و پیر بان درآورده همواره این رقم میزند که
همایه دولتش پاینده باد و آفتاب عدلتش تابنده

کاش نوشیروان کنون بودی
عدلش از پیشتر فزون بودی

تا ز دعوی عدل شرمنده
خسرو روم را شدی بنده

گردی از بندگی سرافرازی
پیش شاه مجاهد غازی

بندگانش ز جاه شاه و شان
مهبط العز والعلی سلطان

بایزید الدرم شه دوران
که دعاگوی اوست جمله جهان

منبع جود و مجمع الطاف
مخزن عدل و معدن اوصاف

خاک یونان زمین از و گلشن
جان یونانیان از و روشن

کاشف عهدهای یونانی
شارح نکتهای ایمانی

رای او کنج علم را مفتاح
روی او بزم ملک را مصباح

کرد طبعش بفکرت صافی
در کلام خدای کشافی

در اشارات او شفا مکنون　　اصل و فرع نجات را قانون
نه مجسطی ز شرح او جسته　　نه قلیدس ز قدح او رسته
در خیالات هیئات افلاک　　طبع او در نهایت ادراک
مطیئش در موافقت تایید　　مطلع بر مقاصد تجرید
لفظ و خطش مطالع انوار　　نظم و نثرش طوالع اسرار
پیش ازین گر بفرض راندی حرف　　از علوم عرب چه نحو و چه صرف
سیبویهش شده براخفش　　ریش جنبان ازان فواید خوش
خط خود چون ز علم برگیرد　　سوی اعدا ره سفر گیرد
ان عمرا مایه بلا گردد　　برعد و صورت عرا گردد
تیغ او آفتاب رخشانست　　گشته طالع براوج ایمانست
گشته ز و ظلمت ضلالت دور　　عالم از پرتو هدیی پرنور
رمحش آن اژدهای خونخوارست　　کش درون مخالفان غارست
بنگر آن اژدها که چون مردم　　در کشد عمر مدبری در دم
تیرش آن جره باز تیز پرست　　که بر ان ز آشیانه ظفرست
بر صف خصم اگر گذار کند　　مرغ جان همه شکار کند

جون نهد پشت خود بسند جاه　　کند اندر جهان بعدل نگاه
رسم ظلم از زمانه برخیزد　　ظالم از سر کرانه برخیزد
شیر باگاو صلح جوی شود　　گرگ با میش نرم خوی شود
بگذرد از شکار رنگ پلنگ　　با دو رنگی شود باو یک رنگ
جون نهد سر بخواب خوش خرگوش　　گیردش سگ بمهر در آغوش
بدمد از روی او مگس راند　　تا پر و خواب را نشوراند
یوز خوف سیاست شه را　　ندرد پوستین روبه را
ور شود پوستینش را روزی　　جاکی آید بپوستین دوزی
تیهو ایمن ز باز جون دراج　　که کند نقد عمرشان تاراج
هم ازان ایمنی شود ببری　　سر زند قهقهه ز کبک دری
خواهم از جود او سخن رانم　　جون کفش در و گوهر افشانم
باز گویم که گوهر افشانی　　پیش دستش بود ز نادانی
ابر نیسان که درفشان آمد　　آب دریا کسنی گران آمد
که شمردان ببنجه انگشت　　یا که پیمود این بکیل نشت
بسط کرده بساط فضل و کرم　　طی شده باز نامهٔ حاتم

هر گدایی ز جود او مغنی است پیش او دیگر مغنی بی معنی است
کان ز دستش بکوه برده پناه ساخته زیر سنگ منزلگاه
ورنه بخشد ادای احسان را یکی دفعه حاصل کان را
بحر پرشور گرده در عمان گوهر خویش در صدف پنهان
وان صدف را بقعر داده مقر زیر و بالای او هزار خطر
زان هراسان که چون قند بکفش ننهد تاج خویشتن سر فش
بلکه بر فرق هر گدا ریزد همچو باران که بر گیا ریزد
جامیا تا کی این سخن رانی در مدیح جناب سلطانی
تو که باشی که مدح او گویی کام خاطر ز مدح او جویی
از ثنا و مدیح دست بدار بدعای صریح دست برآر
کای خداوند کردگار کریم ایزد فرد و پادشاه قدیم
با وجودت ازل چه دی و پریر با بقایت ابد نه چندان دیر
نه فلک نقطهٔ ز پرگارت هفت دریا نمی ز ادرارت
مدت صنع چه کلک بصد بل کزان نیز اقرب و اقصر
می نگویم که این دانش ده گویم از نفس بده که دانش به

هرچه دانی سعادت دوسرای — در توفیق این بر و بکشای

از دوام است امر دم مشتق — اشتقاقیست بس لطیف الحق

از زبان سپهر — نیکخواهان جاهش از سر مهر

دم بدم کوس او صبح و چه شام — هست تکرار امر او بدوام

نفاذ امر شان قرین بادا — همه را بر وی آفرین بادا

ظلم پادشاه چون سیلی حیفست که هرچند سخت آید بست نماید
و ظلم دیگران چون مشت پراکنده رقیب که هرچند سخت آید سخت نماید

ای بشاهی کشیده سر بسپهر — خاک پای تو گشته افسر مهر

داد فضل خدایت آن مایه — که شدی مر خدای را سایه

از تکبر مبر بگردون سر — سایه را جای بر زمین خوشتر

جای سایه گر آسمان بودی — خلق را از خود کی امان بودی

هر کرا تیغ جور بفرق سرست — سایه او را ز زخم آن سپرست

حق نشاندت بتخت دادگری — تا کنی پیش تیغها سپری

نه که خود تیغ خونفشان باشی — آفت جان این و آن باشی

عدل را رو بچرخ والا کن — ظلم را در چه عدم جا کن

بیخ ظالم ز باغ ملک بکن / شاخ ظلم از درخت دین بشکن

ترسم این شاخ آورد زان بیخ / بار تغییر و میوهٔ توبیخ

دست ظالم اگر نیاری بست / که نیارد بکار خلق شکست

بر جهان شهریار اوست نه تو / صاحب اقتدار اوست نه تو

ده ز اورنگ خسروی ششش / خاتم ملک کن در انگشتش

ظلم یک کس کشیدن آسانست / ظلم چو چون دو شد فراوانست

تیر گز یک طرف رسد بر مرد / سپر آن دفع توانند کرد

ور ز سر سو سه و چار بود / چاره یا مرگ یا فرار بود

پیغام فرستادن سلطان محمود بپادشاه روم که اگر چه من نبیره زاده
اما قرار مملکت برین وجه داده ام که هیچ قوی با زور با مجال آن نمانده
است که دست تطاول بحال ضعیفی دراز کند و اگر ناگاه در بارهٔ کسی
واقع شود بموجب فرمودهٔ من بود و انصاف دادن
پادشاه روم که هرکس را دست ضبط و سیاست
چنین بالا بود می شاید که همه زیردستان زیردست باشند

شاه غزنین چو واقفی ز علوم / کرد تعیین بباج خواهی روم

گفت با او که گر کنند سؤال / از تو آن صاحبان جاه و جلال

که بود بنده زادهٔ محمود / این خیال از کجاش روی نمود

تو بدو خواهی جواب ایشان گفت / وین غبار از ضمیر ایشان رفت

گفت شاها جواب این سؤال زتست / به کرد و جوابش از تو درست

گفت برگو که آری او بنده است / لیک ازین بندگی نه شرمنده است

زانکه زادش خدای آن شاهی / که کسی را ز ماه تا ماهی

نرسد دست ظلم بگشادن / گوشمال فروتر آن دادن

ظلم کردن جز او نیارد کس / جثهٔ ظلم ازو ترا او دو بس

رومیان چو این سخن شنفتند / متعجب بیکدگر گفتند

که مرا او را رسد امیری ما / بهره جستن ز باج گیری ما

برتر از وی چو شهریاری نیست / باج او کردهیم عاری نیست

عادل که از حرف عین چشم عالمی بر روی است و از دال و لام دل جهانیش در پی آن به که در همه چشمها خود را نغز نماید و در همه دلها نیکو در آید تا در نیکو کاری پیشوای باشد و در نیکو کاری راهنمای

اهل عالم نه پیرو خردند / بلکه بر دین پادشاه خودند

همه آیین شاه خود گیرند / همه بر دین شاه خود میرند
ای مباهی بدولت شاهی / وز قوانین ملکت آگاهی
روی در قبلهٔ نجات آور / پی بسر چشمهٔ حیات آور
آنچنان زی که زیستن شاید / هر که آنسان زید بیاساید
مپسند آنچه شرع نپسندد / مگشای آن دری که او بندد
هرچه جز شرع و دین بهم بر زن / دست در دامن پیمبر زن
راستست او خوش آنکه راست روی / داوری رو براه راست روی
همچو او شاه راستان گردی / در همین شیوه داستان گردی
کج روان روی در ره تو نهند / وز کجی همچو راستان برهند

حکایت پادشاه صاحب شکوه که با سپاه انبوه بپای دیوار دیوار بستانی گذشت چند نار پستان درخت انار سر از دیوار برکرده بود گذشت نه هیچکس بوی چشم خیانت باز کرد و نه دست تصرف دراز

در جهان عدل پیشه سلطانی / گذر افکند بر بستانی
بود از گونه گونه رنگ رزان / غیرت کارگاه رنگرزان
دید یکجا که کرد از دیوار / سر برون شاخی از درخت انار

حقه‌های عقیق تازه و تر   بر روی آویخته زشوشه زر

در دل خویشتن شمرد آنرا   با مین خود سپرد آنرا

او همی رفت و لشکر انبوه   میرسیدش زپی گروه گروه

روز دیگر که بازگشت زراه   در همان شاخسار کرد نگاه

دید بر روی انارها بر جای   آمد از زین فرو بشکر خدای

سر بسجده نهاد تا دیری   شکر گوی ایستاد تا دیری

کای خداوند عدل آموز   در جهان آفتاب عدل افروز

تخم عدلی بدل تو کاشته   سپهم را بران تو داشته

ورنه ازمان گروه بس گستاخ   دیر ماند این انارها بر شاخ

حکایت پیر دهقان و تخم پرخوشه گندم یافتن وی و تفحص نمودن پادشاه که آن در کدام تاریخ بوده است

در زمان گذشته دهقانی   کاو میراند کرد ویرانی

ناگهان آلت زراعت او   بر زمین شد فرو در آن تگ و پو

آشکارا شد از زمین یک خم   پر درونش زخوشه گندم

خوشه‌های چو دانه‌های گهر   زرگرانش غلاف کرده بزر

دانه‌های بزرگ ورخشنده دیده را فیض نور بخشنده
حالی آنرا به پیش شاه رساند شاه آنرا بدید و حیران ماند
گفت کز سال دیده دهقانان قصه‌های نو و کهن دانان
باز پرسید کین که افزودست حیرت ما کجا و کی بودست
کهنه پیری که بر حدود دویست دور گردون نیافتش سراست
یکی از دیگری زمی بخرید آمد از زر خمی بزرگ پدید
گفت بود این بدوران سلطان که دو صاحب خرد دران دوران
خمی از زر و گوهر آکنده شد خرنده بر فروشنده
که بیا خم خویش گرد آور بهره برگیر ازان زر و گوهر
گفت رو رو که آن خرنده تست بهره از وی جز از تو نیست درست
هر دو زان گفت و گو بپا زدند داوری پیش پادشا بردند
پادشا داشت پیش ازان خبری کان دو دارند دختری و پسری
داد پیوند هر دو را با هم کردشان زان زر و گهر خرم
هر دو خصم آمدند با هم راست وز میان جنگ و داوری برخاست
پس بگفتا که آن نه از ما بود اثر عدل شاه والا بود

خاک از عدل او چو زر می‌شد / کشت ما خوشهٔ گهری می‌شد

ظلم شاهان ز حد گذشت اورا / کشت بر ما هزار شکر هنوز

که نه در خوشه بلکه در خرمن / گندم ما نمیشود ارزن

در مکاشفهٔ عدل عین که چون چشم برینه آمده است مفتوح است و دل که چون دل در درون قصر ارگرفته ساکن یعنی می‌باید که صاحب عدل را علی الدوام چشم بصر و بصیرت بر حال رعایا مفتوح بود و اغماض از آن جایز نه و دل او از تظلم مظلومان در مرکز عدل آرمیده و جنبش و اضطراب درو ممکن نه

شاه باید که چشم باز بود / بر بد و نیک سرفراز بود

چشم او باز باشد از چپ و راست / تا ز عالم برون برد کم و کاست

هر که بیند که او نه راست روست / دل و جانش بکج روی گروست

همچو تیر کجش بیندازد / کیش خود را ازو بپردازد

نه که همچون کمان کشد سوی خویش / دهدش جایگه به پهلوی خویش

باید او را دلی ز حکم چو کوه / کس نگیرد ز دادخواه ستوه

دادخواهی اگر ز تنگدلی / شنبت او کند بسنگدلی

نشنود از حدیث او بی سنگ   وز جفا گوییش بلند آهنگ
وز جهد از زبان او شرری   که چو آتش در او کند اثری
که درون را جواب صافی کن   وآتشش را به آب تلافی کن
ورنه ریزد بر آتش او آب   زان فتد روز حشر در تف و تاب

حکایت بیوه زنی از نسا و باورد که سخنی درشت برداخت
و سلطان محمود را اکرم و سخنی دیگر نرم گردانید و بسر حداد دهی بخشید

پیش سلطان عاقبت محمود   که شه تختگاه غزنین بود
پیرزالی ز خطه باورد   خط باورد یا نبرون آورد
که عوانی ز خلعت دین دور   چشم جانش ز نور ایمان کور
بتغلب گرفت باغش را   ساخت جا کلبه فراغش را
شاه دادش مثال عدل طراز   که عوان ملک او گذارد باز
لیکن آن بدسرشت زشت خصال   تافت گردن ز امتثال مثال
گفت مشکل که عجوز این دگر   سوی غزنین کند هوای سفر
بار دیگر عجوز بی سامان   بر زد از ظلم آن عوان دامان
روی در داد ملک غزنین کرد   تشنه داد خواهی آیین کرد

شاه بگفتش بپرسش دگر / کش بنا شد از آن مجال گذر

گفت شاها سؤال را چه کنم / مایهٔ قیل و قال را چه کنم

آنکه اوّل سؤال تو نشنید / خواهد آخر سؤال تو بدرید

شه شد از حکم طبع سخت سخن / که روا از غصه خاک بر سر کن

پیرزن گفت با دل صد چاک / که رسی بر سر از چه ریزد خاک

خاک بهتر بفرق سلطانی / که ندارد نفاذ فرمانی

گرچه خوانند شاه و سلطانش / گوش ننهد کسی بفرمانش

شه چو بشنید قول آن دلریش / شد پشیمان ز سخت گویی خویش

خجلی خواست زو بصد خجلی / داد فرمان ز بعد آن بیکی

که گروهی ز رحم گردن تاب / سخت دل چون فرشتگان عذاب

گرم خویی کنند و دم سردی / در حق آن عوان باوردی

همچو وزدان کشند بردارش / بلکه همچو پیکان بدیوارش

با چنین خواریش چو خون ریزند / آن شانش بگردن آویزند

کانکه از حکم شاه سر تابد / بس جزا تا گزین بتر یابد

چو آن سیاست برین قرار گرفت / ظلم جوی از میان کنار گرفت

نام ظالم خود از جهان کم باد | غیبت او حضور مردم باد

چون حرف نخست از ظالم برود جز سه حرف الم نماند این اشارت بانست که چون سر بگریبان عدم درخواهد کشید جز الم چیزی نخواهد دید و لفظ حیاست که متضمن سه حرف یاس است یعنی ازان معنی که می باید که سیاست متضمن یاس کلی وی بود از ارتکاب مظالم

معدلت گستر تا جهاندار را | زیر حکمت بشکند رودارا
عالم از عدل تو پرآوازه | فضل و جودت برون ز اندازه
عدل را از راه فردا کن | ظلم را همنشین عنقا کن
عدل خواهی که بر مزید شود | ظلم باید که ناپدید شود
چون بود شاه معدلت پیشه | واندران منقبت یک اندیشه
گوسپنده را ز ظلم دار نگاه | زانکه ظلم شه است ظلم سپاه
گرگ چون در رمه روان باشد | جرم بر دامن شبان باشد
ظلم شاخ است و بیخ آن ظالم | شاخ را بیخ پرورد دایم
گر فتد از تو شاخ در کم و کاست | بجهد شاخ دیگر از چپ و راست
بیخ را برکن از نشین بود | تا توانی ز بیخ شاخ آسوده

تیغ از ظالمان مدار دریغ / عدل را دار در حمایت تیغ

چون سیاست کم گناه بود / محرمان را چه اشتباه بود

زجر کم دفع ظلم نتواند / فصد ناقص مرض بشوراند

حکایت پیرزالی که راه بر سنجر گرفت و از وی دادخواهی کرد و ظلم ایشان را از راه برداشت

بود در مرو شاه‌جهان زالی / همچو زال جهان کهن سالی

روزی آمد ز خنجر ستمی / بر وی از یکدو لشکری المی

از تظلم زبان چو خنجر کرد / روی در رهگذار سنجر کرد

دید کز راه می‌رسد سنجر / برده از سرکشی بکیوان سر

بانگ برداشت کای پریشان کار / گوش خود سوی سینه ریشان دار

گوش سنجر چو آن نفیر شنید / بارگی سوی گنده پیر کشید

گفت کای پیرزن چه افتادت / که ز گردون گذشت فریادت

گفت من رنج‌کش یکی زالم / کمتر از صد باندکی سالم

خفته در خانه‌ام سه چار یتیم / داشتان بهر نیم نان بدو نیم

غیر نان جو نخورده طعام / کرده شیرین دهان ز میوه بنام

با من امسال گفت وگو کردند — وز من انگور آرزو کردند
سوی رز چون شدم از وطن دو سه پی — تن نهادم برنج و فرسوده پی
دیدم اینک چو پنجهٔ مزدور — ژاله بر رز خوشهٔ انگور
خون زده دست مزد خود بستدم — شد پر از دانه زیر آن سبدم
با دل خرم و لب خندان — روی بنهادم سوی فرزندان
یکدو پیدا دگر ز لشکر تو — ورزند عدل و ظلم یاور تو
بر من خسته غارت آوردند — سبدم از زر تهی کردند
هیچکس را چو من ز طالع بد — بر نیامد تهی ز آب سبد
تو چنین فارغ و جگر خواران — از جفای تو خون دل باران
این چه شاهی و مملکت داریست — در دل خلق تخم غم کاریست
دست از عدل و داد داشته — ظالمان بر جهان گماشته
گر چه امروز نیست هیچ کسی — که برآرد ز ظلم تو نفسی
چون هویدا شود سرای نهفت — چه جواب خدای خواهی گفت
دی نبودت نبارک سرتاج — وز تو فردا گذرد اجل تاراج
پیکت امروزت این سرور که چه — در سر این نخوت و غرور که چه

گنج سکندر تو خوار کشید | از جهان گنج عافیت ببرید

قبهٔ چتر تو چو گشت بلند | سایهٔ ظلم بر جهان افکند

خلقی از تاب مهر بی‌سایه | با صد افسردگی دران سایه

تو خوش خرم از جهالت خویش | کام زن در رهٔ ضلالت خویش

تو نشسته به تخت بخت فراغ | میوهٔ عیش میخوری زین باغ

تشنه در باغ ملک بیوه زنان | مضطر از دست ظلم میوه‌کنان

بیوه کان در فغان میوه بری | تو گشاده دهان میوه خوری

همچنین از آن کی اجل دهان بندد | خصمت از اشک دوستان خندد

چشم بگشا چو عاقبت بینان | بنگر حال زار مسکینان

شاه بیچاره چو حال او دانست | صبر بر حال خویش نتوانست

دست بر روی بنهاد و زار گریست | گفت با خود که این چه کار گریست

تف برین خیره رویی شاهی ما | تف برین زشتی و تباهی ما

شرم بادا ازین جهانداری | شرم بادا ازین جهان‌خواری

تا ز ما شاد و دیگران ناشاد | تا خوش آباد و ملک نا آباد

نبود لایق آنکه کار زا دو ظالم را | دوران روی چه رفته ظالم را

دفتر عمر پاره پاره کنند — تا همه ظالمان نظاره کنند

بیوه زن را عطا مقرر کرد — از زر و قلب زر توانگر کرد

داد با یکمی زرش معمور — تا از آن کودکان خورند انگور

کردش از جود و عدل خود خشنود — در جهان تا که بود از آن خشنود

بخواب دیدن عبد الله عمر رضی الله عنهما بعد از دوازده سال عمر را و خبر دادن وی از مناقشه در حساب و مضایقه در حقوق عباد

دید پور عمر بچشم خیال — مر عمر را پس از دوازده سال

گفت بابا ترا چه کار افتاد — که ز حال منت نیامد یاد

گفت از وقت مرگ تا امروز — حالتی داشتم عجب جانسوز

از سوال مظالم مردم — دست و پا کرده بود عقلم گم

پای میشی شکست در بغداد — در پلی سخت پست و بی بنیاد

هیچ وزری نه زان بگردن من — صاحبش دست زد بدامن من

که چرا از عمارت این پل — داشتی دست ای خلیفه کل

تا در آن تنگنای جاه غزای — رفت از دست بی نوایی پای

بود قایم جهان بعدل عمر — که شد اندر جهان بعدل سمر

عدل او روی در نهایت کرد / تا که در نام او سرایت کرد

پس از عدل چون مکمل شد / کسر وی به فتح مبدل شد

کسرش از زبان ز کسر فتح نداد / شد موفق بفتح جمله بلاد

...ن عدل چون مخاطب گشت / بنگر تا چه حد معاتب گشت

آنکه عدلش ز ظلم خالی نیست / نامش از نعت عدل عالی نیست

وانکه جز راه ظلم کم سپرد / حال فردای او چه سان گذرد

حکایت آغاز کرد او عادلان که از برای یک توبره کاه آتش
در خرمن ظالمی انداخت واز پرتو آن عالمی را روشن ساخت

سرور خیل غازیان غازان / بر سر دشمنان دین تازان

روزی از شهر کرد عزم شکار / در رهش بر دهی فتاد گذار

تعدی گرفت نابره / از فقیری ز کاه توبره

خواست از وی فقیر دهقان داد / بسیاست گریش فرمان داد

گفت با شه وزیر زر اندوز / بهر ظلمی هزار عذر آموز

کای شهنشه برای مشتی کاه / بسیاست مریز خون سپاه

داد گفت ای بکار عدل زبون / گر نریزم برای کاهش خون

کاه را چون گرفت جو خواهد — جان دهقان برای جو کاهد

ورز جو نیز دارمش معذور — بروی آرد برای گندم زور

ور جهد از سیاست گندم — طمع آرد بخانهٔ مردم

آتش افتد چو در در خانه — بایدش ز آب گشت پروانه

گز در خانه چون ببام رسد — کی کس از کشتنش بکام رسد

بس بفرمود تا کنند سپاه — خرمنی کاه گرد بر سر راه

جا ببالای خرمنش سازند — وندران خرمن آتش اندازند

آتش افتاد چون دران خرمن — شد جهان از فروغ او روشن

ظلمت ظلم از جهان برخاست — جان ظالم فتاد در کم و کاست

علم نور عدل سر بر زد — سر برین نه رواق اخضر زد

حکایت هرمز بن کسری و منادی فرمودن وی سپاه را که کشت زار کس در میاید و بریدن گوش آنکس که آن منادی را گوش نکرد

پور کسری که داشت هرمز نام — دل بعدلش گرفته بود آرام

چون برون آمدی ز شهر سپاه — این منادی زدی بسر پر راه

که عنان در کف هوس منهید — پای در کشت زار کس منهید

فی المثل هر که خوشه بشکند | پر کاهی ز خرمنی بکند
همچو خوشه بتر دو زیدش | خرمن از برق تیر سوزیدش
از قضا آنکه نایب بسرش | بودی او راه برنخیز شرش
روزی از سمری سلطان ماند | اسب در کشت زار دهقان راند
زین خیانت خبر بشاه رسید | بسیاست کریش گوش برید
یعنی ازان آنکه گوش بر مانیست | بمنادی ماش پروا نیست
بهر عبرت گرفتن که و مه | گوش اگر بر سرش نباشد به
بعد ازان گفت تا کشد ز احسان | بهر او غرامت دهقان
همچنین از سپاه او دگری | پیش شاه و سپاه معتبری
بر کناری رزی گذر می کرد | تماشای رز نظر می کرد
تا که از پهلویش چنین بجست | خوشه غوری ز تاک بچخت
صاحب باغ برگرفت فغان | کای برافتاده از تو کیش مغان
جستی آز از حرم این دین داریست | اصل دین مغان کم آزاریست
میروم ای بدین خود دو دله | تا کنم از تو پیش شاه گله
زین سیاهی چو نام شه بشنید | زهره او ز بیم شه بدرید

کمری داشت بر میان از زر — گردنش آویزه خوشه‌های گهر
دست زد وان کمر دوان بگشاد — پیش آن مرد باغبان بنهاد
که بها وان خوشه که شکست — چون که دادم چه خوشه‌هات بدست
اگر آن بود خوشه انگور — باشد اینها ز گوهر منثور
رگ جانم ز تن گسیخته گیر — خونم از تیغ شاه ریخته گیر

حکایت پادشاهی که گوش وی گرفته بود و سامعه وی خللی پذیرفته و بر ناشنیدن آواز دادخواهان و سوال محتاجان تاسف میخورد و اظهار تلهف می کرد

خسروی را که بود صاحب هوش — بسته شد از سماع روزن گوش
نه طبیبان علاج دانستند — نه حکیمان دوا توانستند
جزع بی قیاس ظاهر کرد — فزع بی شمار پیش آورد
نیکخواهی بفضل و علم علم — گفت کای خسروی ستوده شیم
گر ز ده حس یکی گسست ترا — دل چرا بسته غمست ترا
این همه شور و اضطراب که چه — وین همه ترک خورد و خواب که چه
شکر میکن کزانت دردی نیست — بر ضمیرت ز درد گردی نیست

رستی از رنج ناخوش آوازان ‌ ‌ ‌ جستی از دام کید غمازان
بُرد دولت بس ز نور صدق فروغ ‌ ‌ ‌ بسته گوش ره هزار دروغ
گوشش اگر رفت هوش باقی باد ‌ ‌ ‌ گفت وگوی سروش باقی باد
شاه گفت ای دلت بدانش خوش ‌ ‌ ‌ وز تو روشن ضمیر دانش کش
نیز اگر گوشم بهر آن باید ‌ ‌ ‌ که بدان بانگ مطربان آید
بنوای طرب کنم آهنگ ‌ ‌ ‌ بشنوم صوت عود و نغمهٔ چنگ
رقص را در درونه جای دهم ‌ ‌ ‌ بر بساط نشاط پای نهم
گوشم از بهر آن بود درکار ‌ ‌ ‌ که اگر بر کسی رسد آزار
بر در بارگاه یا سر راه ‌ ‌ ‌ داد خواهد ز من بناله و آه
بنهم گوش خود بفریادش ‌ ‌ ‌ بدهم همچو عادلان دادش
یا چو خیزد نفیر محتاجی ‌ ‌ ‌ دیده ز احداث دهر تاراجی
کار او را دهم ز بخشش ساز ‌ ‌ ‌ نا امید از درم نگردد باز

در بیان آنکه شهوت بوایه طبع و کام نفس گرفتاریست
دون پایه دولت سلطنت و جهانداریست

دل شه چون هوا پرست بود ‌ ‌ ‌ ملک و دین را ز وی شکست بود

صولت ملک نی و عفت دین | دامن از کار ملک کو در چین
دلش از شاهدان ساده عذار | در تمنای بوس و ذوق کنار
پاکی از خصم بر کف ار بنهد | بوسه بر تیغ آبدار دهد
قبلهٔ شاه شاهد ظفرست | کز همه شاهدان جمیل ترست
کحل مالش رمح تیر گذار | بر صف صفدران کوه وقار
چشم شهلای او بسرمه سیاه | سرمهٔ او غبار نعل سپاه
غمزهٔ او سنان سینه شکاف | سینه بر دلان روز مصاف
طلعتش آفتاب تیغ صیقل | غازیانرا بروز فتح دلیل
هرکه بر طلعتش گشاد نظر | بست دیده ز شاهدان دگر
الله الله گراست این شاهد | چه بلا دلرباست این شاهد
دل صد کس بخون بیالاید | تا یکی را جمال بنماید

حکایت شب روی محمود غزنوی و از [illegible] خود پوشیدن و از بدی بریدن و بر نیکی آرمیدن

شب که رهبان دیر تماسی | تازه کردی بلباس عباسی
شاه غزنین سیاه پوشیدی | گرد شهر و سپاه گردیدی

تا سحر در لباس بیگانه / بر گذشتی بهر در خانه
هر کجا یافتی سخن گویی / که در او بودی از خرد بویی
دل به پیوند او قوی کردی / ذکر محمود غزنوی کردی
که بشاهی شعار او چون است / حال او چیست کار او چون است
روزگارش بظلم می گذرد / یا ره عدل و داد می سپرد
دوستان در ولای او چونند / دشمنان از بلای او چونند
هیچ عیبی نماندی و هنری / که نجستی در آن از آن خبری
غرضش آنکه هر چه بد باشد / پیش اهل قبول رد باشد
برکند نقش آن ز سینهٔ خویش / بسترد حرفش از سفینهٔ خویش
هر چه باشد نکو در آن کوشد / کش نپوشد بصفت و نفروشد
رسم نقصان ز بر آن اندازد / تا تواند مضاعفش سازد
یک شبی ره فتادش از طرفی / دید ز اهل صفا نشسته صفی
نور کشف از جبینشان لایح / بوی آگه ز عشق ازیشان فایح
همه در صورت و صفت یکرنگ / همه در علم و معرفت همسنگ
ترس ترسان سلام کرد و نشست / کرد همت بلند و گردن پست

گوش میداشت تا چه میگویند | راه رد یا قبول می پویند
یکی از ملک گوهری می سفت | یکی از دین حکایتی می گفت
گفته شد نکتهای گوناگون | موج زد بحر از حدیث سخون
نام محمود غزنوی بردند | کارهای نکوش بشمردند
همه گفتند پس نکونامی است | خاصه و عام را نکوخواهی است
همت او بلند پروازست | با حریفان شغله ناسازست
لیک سودای لعبتان طراز | باز میداردش ازان پرواز
گر رود از سر این خیال او را | نکند نفس پایمال او را
بلکه از بند کیش سر تابد | بر خداوندیش ظفر یابد
نام شاه مظفرش گردد | همه گیتی مسخرش گردد
شه چو بر گوشش آن نفس بگذشت | در دل خویش ازان هوس بگذشت
لوح خاطر ز نقش شهوت شست | کرد بر خود لباس عفت چست
لاجرم شد بفرصتی اندک | شه ره فتح و نصرتش مسلک
ملک هند و سپستان همه بگرفت | شرق و غرب جهان همه بگرفت
محمل آخر بملک باقی راند | نام او تا بحشر باقی ماند

حکایت دعا کردن پادشاه ترمذ تا از کنیزکی که محبت وی از تدبیر ملک باز مانده بود خلاصی یابد

شاه ترمذ کنیزکی زیبا / داشت دلکش چو نقش بردیبا
یافت در دل بسوی او میلی / بلکه برگشت عاقبت سیلی
عشق او چونکه شد قوی پی بنیاد / رخنه در کار ملک و دین افتاد
یک شبی روی بر زمین مالید / بدعا از دل حزین نالید
کای خداوند آسمان و زمین / بندهٔ حکم تو هم آن و هم این
کارم از دست رفت دستم گیر / دست جان هوا پرستم گیر
پیش ازین داشتم دلی ساده / از هواهای نفس آزاده
نیک از بد بآن شناختمی / کار نیکان بآن پرداختمی
دلربایی ببرد آن دل را / بد و صد غم سپرد آن دلرا
نقش او هم ز لوح دل بتراش / بل کز لوح آب و گل بتراش
سر بسر کن زیان و سودش را / بعدم باز بر وجودش را
تا بتدبیر ملک پردازم / کار از کار ماندگان سازم
این بگفت و سرشک خونین ریخت / خاک صحرا که بخون آمیخت

گریه از صاحب دعایی قبیل / بر وجود اجابتت دلیل

بامدادان که پا بتخت نهاد / بازش آن بت بسینه رخت نهاد

عید نوروز بود و فصل بهار / دامن گل بکف چو دامن یار

خیمه از حد شهر بیرون زد / سایبان بر کنار جیحون زد

دید از سبزه بر لب جیحون / گستریده بساط سقلاطون

دست جانان بصد نشاط بدست / شاد و خرم بر آن بساط نشست

آنچه ز اسباب کامرانی بود / وانچه ز آلات شادمانی بود

گرچه جا بر کنار دریا داشت / همه با یکدگر مهیا داشت

نیم روز آن که وقتشان خوش شد / دل سوی بحرشان عنان کش شد

زورقی چون هلال از زر ناب / بهر دوری نشاط را اسباب

پیش شاه و کنیزک آوردند / ماه و خور در هلال جا کردند

شد روان زورق از کناره شط / می برید آب را بسینه چو بط

داشت شاه از نشاط پروازی / همچو بربط فکند شهنازی

ناگهان موجی از میان برخاست / زان دو زورق نشین فغان برخاست

رفت زورق بموج آب فرو / شد بغرب دو آفتاب فرو

شه بحسرت کنیز را بگذاشت / بشتاره بسوی شط برداشت
چون از آن آب بر کنار رسید / اثری زان گزیده باز ندید
شد ز صدقی که بود در طلبش / با اجابت قرین دعای شبش
تازه شد رسم پادشاهی او / با همه خلق نیکخواهی او
آری آنجا که حکم بسیاریست / عاشقی ضد مملکت داریست
اوفتد از عشق ملک در کم و کاست / عشق و شاهی بهم نیاید راست

در بیان غضب که آتش طبع افروختنست و خرمن دین و دنیا سوختن

بغضب جان هیچکس مخراش / حرف آسایش از دلش متراش
غضب آمد خرابکر خواره / اژدها است آن بلی ولی دو سره
تا خراشیده خاطر تو نخست / کی بود جان خراشی از تو درست
زآتشست گر غضب برافروزی / اولا خان و مان خود سوزی
آنچه بر مردم کناره رسد / زآتشت دود یا شراره رسد
اصل آن دولت فروخته است / که از آن خرمن تو سوخته است
آب حلمی بزن بران آتش / تا نیفتد بدیگران آتش
خشم با دیگران سگی و ددیست / وین سگی و ددی زبی خردیست

هرکرا از خشم و حقد و باشد ... کی وران تن و جا که دیو باشد
نیش دندان خوک و پنجهٔ گرگ ... بهر آزار شد بلای بزرگ
سوی آزارشان چو رای نیست ... پنجه و نیشش را کنامی نیست
زاده می زاد چون کسی رنجه است ... خوک بی نیش و گرگ بی پنجه است
خشم خوش باشد از برای خدای ... نه ز وسواس نفس پس بدفرمای
چون برای خدا بود خشمت ... آن نه خشمت عزت دین است
جنبش خشم چون ز نفس بدست ... به که از دیو دل ببرداری
از دو پنی جدا بود خشمت ... وز دو آفرین و تحسین است
با لش دیو و کاشش خود است ... خشم را زیردست خود سازی

رسیدن پیغمبر صلی الله علیه وسلم بگروهی و از ایشان پرسیدن که در چه کارید و جواب گفتن ایشان

در رهی بیگذشت پیغمبر ... با گروهی ز دوستان سمر
دید قومی گرفته پیشه بدست ... گرد سنگی بزرگ گرد نشست
گفت کین دست و پا خراشیدن ... چیست وین سنگ را تراشیدن
قوم گفتند ما جوانانیم ... زورمندان و پهلوانانیم

چون بزور آوری کنم آهنگ / هست میزان زور ما این سنگ

کفت کوهم که پهلوانی چیست / مرد دعوی و پهلوانی کیست

پهلوان آن بود که گاه نبرد / خشم را زیر پا تواند کرد

خشم اگر کوه سهمکین باشد / پیش او پشت بر زمین باشد

حکایت شکایت آن پادشاه از استیلای صفت غضب بر وی پیش آن حکیم و معالجه نمودن حکیم اورا

بود شاهی بعقل و دانش و رای / راحت جان بندگان خدای

همه اخلاق او پسندیده / از ره عقل و دین نلغزیده

لیک خشمش ز حد برون بودی / زیر فرمان آن زبون بودی

آتش خشم چون زبانه زدی / شعله در خرمن زمانه زدی

زین سبب روز و شب پریشان بود / هرچه میکرد از آن پشیمان بود

خشم با نیکخواه یا بدخواه / از همه کس بدست خاصه ز شاه

خشم کاید ز شه کسان را پیش / آنچنان خشم ناید از درویش

خشم درویش خان و مان سوزد / خشم شه جمله جان سوزد

خشم آن ناسزاست یا دشنام / خشم این رنج خاص کشتن و عام

خشم آن بر سر زبان باشد / خشم این در گزند جان باشد
شد شبی این حدیث را خوانا / بر حکیمی بکارها دانا
گفت با او حکیم دانش کیش / کای بدانش ز شهریاران پیش
چون زند شعله آتش عصبت / سازد از تاب خویش سنگ نبت
با خود اندیشه کن که این عاجز / نیست بیرون ز ملک من هرگز
کردن او همیشه بست منست / زدن و کشتنش بدست منست
در سیاست شتاب کردن چیست / بی ذات عذاب کردن چیست
کشتن زندگان بس آسانست / زنده چون کشته شد چه درمانست
بسفه در شدن بکار که چه / دادن از دست اختیار که چه
اختیاری که داد است خدای / دست ازان چون کشم بسستی رای
شکر ازانکه پادشاه منم / از بد و نیک کینه خواه منم
نیست او را بپادشاهی خویش / دست بر من بکینه خواهی خویش
به که بر حال وی ببخشایم / گردن او ز پند بگشایم
گر ببخشم سزایش از تقصیر / چند روزی در آن کنم تاخیر
بو که ان روشن شود حقیقت کار / دل نیازارم از آن آزار

هر سحری چون ز خواب برخیزی / پیشتر زانکه با کس آمیزی

این سبق را بخود مکرر کن / رفتن آن بخود مقرر کن

تا شود طبع این تکلف تو / بند بر روی تصرف تو

چند روزی نهاد شاه کریم / بند بر چشم خود ز پند حکیم

خشم او شد بدل بخشنودی / کارش آورد رو به بهبودی

ای خوشا وقت شاه دانش کوش / باز کرده باهل دانش گوش

کرده انکه بحکم دانش کار / برگرفته ز خلق عالم بار

حکایت آن ساقی که در مجلس نوشیروان گستاخی کرد و عفو کردن آن گستاخی از وی

بشنو این قصه را که نوشیروان / روزی از باده خواست نوش روان

روشن اندیشگان پاک سرشت / ساز کردند مجلسی چو بهشت

ساقیان در نوای نوشانوش / مطربان بر سپهر برده خروش

ساقی برگرفت ساغر زر / برد تا شاه معدلت گستر

دست او پست شد ز هیبت شاه / خلعت شاه شد ز باده تباه

خاطر شاه را بهم برزد / آتش خشمش از درون سر زد

گفت خواهم چو باده خونش ریخت / همچو جرعه بخاک راه آمیخت

ساقی از شه چو این وعید شنید — وز وی امضای آن نداشت بعید
برگرفت از میان صراحی را — ریخت بر روی روان صراحی را
زد بر و بانگ کای پناه سریر — چیست این عذر از گناه بتر
گفت شاها چو آمد اول کار — از من این جرم خالی از هنجار
وان نبود آنچنان که بستیزی — بهمان جرم خون من ریزی
جرم دیگر بر آن بیفزودم — تخت و تاجت بباده آلودم
تا چو در خشم بر آری تیغ — کس نگوید بکشورت که دریغ
کین شهنشاه معدلت پیشه — تافت زین پیشه روی اندیشه
یافت از دور چرخ دوار — دامن عدل او ز ظلم غبار
شه مرا با درون آشفته — گردنی کرده گفتنی گفته
گو تمم شد برین دقیقه سخن — بعد ازین هر چه بایدت آن کن
شاه گفت ای بر آتشم زده آب — طبع چون آب تو بلطف خواب
گرچه بود از نخست بدکارت — عذر کار تو خواست گفتارت
عفو کردم جنایت تو تمام — شکر این عفو را بگردان جام

گفتار در فضیلت جود و کرم

پیش سودا بیان تخت جلال   نیست جز تاج جود راس المال

گر نه سرمایه تاج جود کنند   کی ز سودای خویش سود کنند

معنی جود چیست بخشیدن   عادت برق چیست رخشیدن

برق رخشان کند جهان روشن   جود و احسان جهان جان روشن

گرچه یک مرد در زمانه نماند   وز جوانمرد جز فسانه نماند

تا بود دور گنبد گردان   ما و افسانهٔ جوانمردان

زانکه زیر زمرد این طارم   نام نیکو بود حیات دوم

هرچه دادی نصیبت آن باشد   وانچه بنهی خط دیگران باشد

بهرهٔ خود بدیگران چه دهی   مال خود بهر دیگران چه نهی

حکایت معامله و مقاوله حکیم با زن

زد حکیمی بحکم جود قدم   ریخت در جیب زن هزار درم

چند روزی گذشت حکیم   خواست از زن حساب آن درهم

گفت هرجا که سایلی زد بانگ   رفت در کار سایلان یکدانگ

دانگ دیگر بمیهمانان رفت   برفیقان و مهربانان رفت

انچه ماند از همه ذخیرهٔ خویش   کردم از بهر روز تیرهٔ خویش

گفت دانا شرع جود و عطا
آنچه گفتی بمن خطاست خطا

دانچه از بهر خود نهاد پستی
جای درج و کیسه [illegible]

زان شود کار وارثی برواج
یا کند دست حادثی تاراج

حکایت رحم کردن نوشیروان بران پیرزن ناتوان که بکوزهٔ نادرست دست و روی خود می شست

کرد نوشیروان شه عادل
نیم روزی ببام خود منزل

دید بر پشت بام همسایه
پیرزالی فقیر و بی مایه

قامتی کوز و کوزهٔ در دست
چون وی از روزگار دیده شکست

نه ورا نایژه نه دسته بجای
نه تهی کایستد بان برپای

خواست تا حیله برانگیزد
کاب ازانجا بروی خود ریزد

کوز زان حیلها که می انگیخت
می فتاد و آب بر زمین میریخت

چشم نوشیروان چو انرا دید
از مژه اشک مرحمت بارید

گفت با خود که وای بر ما باد
چشم خلق و خدای بر ما باد

که بپهلوی ما فقیری را
عمر بگذشت بکنده پیری را

نبود کوزهٔ بدست درست
که بان روی خود تواند شست

خواست تا اقبابهٔ زر خویش / بهر او بفرستد از بر خویش

بر کفش بادا دگر داند / کس جهان دیدم و خجل ماند

بر فقیران کرد خود یکسر / کرد قسمت چهل اقابهٔ زر

پیرزن گشت بهره‌مند از وی / کس نبرده بقصهٔ او پی

حکایت سنجر و بخشیدن منقل پر لعل و گوهر

سنجر بن ملکشاه آن شه راد / که در جود بر زمانه گشاد

کف او بود همچو ابر بهار / بر جهان در فشان و گوهر بار

داشت آماده شاه فرزانه / خاصه از بهر وی یکی خانه

خانه از زمردین سقلاط / چون چمن در بهار سبز بساط

منقلی در میانش از زر ناب / بر فروزنده لعلهای خوشاب

پر که ی دست و پایان بردی / منقل آتشش کان بردی

روزی از ره یکی غریب رسید / که جهان همچو او ادیب ندید

همچو دریا و کان گرانمایه / همچو خورشید و مه سبک سایه

بود ایب بروی خورده / سردی آن بر دو دست افسرده

اهل مجلس چو آن دیدند / همچو گل از شگفت خندیدند

او ازان کار خود سپر افکنده / نرگس آسا بماند سرفکنده

روز دیگر چو بامداد پگاه / آمد از لطف گفت با او شاه

زدی امروز سوی ما باری / زود تر کام من سپر گفت آری

شب نه بهر ماستم کش آمده ام / بامدادان با تشش آمده ام

تا مگر اخگری بیندوزم / خانهٔ خود بدان برافروزم

شه چو از فاضل این لطیفه شنید / لعل و منقل همه باو بخشید

گفت کاینها بخانهٔ خود بر / دامن خویشتن بران گستر

تا چو سرمایه وی شود کاری / همچو دی ز افتش نیاز آری

قصهٔ حاتم و آن بند از پای اسیری گشادن و بر پای خود نهادن

حاتم آن بحر جود و کان عطا / روزی از قوم خویش ماند جدا

او فتادش گذر بقافله / دید اسیری بپای سلسله

پیشش آمد اسیر بهر گشاد / خواست زو فدیه تا شود آزاد

حاتم آنجا نداشت هیچ بدست / بر وی از بار آن رهید گسست

حال از لطف پای پیشش نهاد / بند او را بپای خویش نهاد

ساخت زان بند سخت آزادش / اذن رفتن بجای خود دادش

قوم حاتم زبی رسیدندش / چون اسیران به بند دیدندش

زی یه او ز مال او دادند / پای او هم ز بند بگشادند

گفتار در مذمت بخل

بخل قفلی است بر خزینه شاه / تا کند دست شاه ازان کوتاه

قفل بگشا که دست کوتاهی / نیست لایق بمنصب شاهی

دل شه گر خزینه اش هوس است / دولت شاهیش خزینه بس است

تا بود شاه شاه بی غم و پیچ / زانچه باید نبایدش کم هیچ

ور نماند ازان معاذ الله / کی تواند خزینه داشت نگاه

بخل نخلی است و نخل آن همه خار / خار آن جان خستگان آزار

گر بخرمای آن بری دندان / ست دندان بشکنی تر از سندان

فی المثل گر نشاندش مریم / زان نریزد بغیر سنگ ستم

بخل نخلی است نوش او همه نیش / جگر خستگان زنیشش ریش

گر بپالاید دست بشند انگشت / سازدت خم ز بار منت پشت

بخیل زر در بخیل مرو / بعزیزی او ذلیل مشو

که بسوی کریم فخر شعار / آن ذلیلی کند ذلیلی عار

عار اگر میکشی از نان کشش — گر بود نیز عار از نان خویش

نه بر ابروی آن گره کرده گره (ابرویشان فتاده) — نه پر آژنگ رویشان چو نده

بدهند و ز شرم داده خویش — از فقیران سر افکنده پیش

نه که هر جا ز خاصه و عامه — از نیکی کنند هنگامه

لطف و احسان او شمار کنند — گردنت را بزیر بار کنند

حکایت آنچه رسول صلی الله علیه وسلم در حق آن زن بخیل گفته است

شد به پیش رسول بیوه زنی — از نهال قبول میوه کنی

وصف او کرد با رسول کسی — زد ز اعمال خیر او نفسی

که همه روز روزه میدارد — همه شب جز نماز نگذارد

لیک از جود دست او سست است — رگ و جانش به بخل پیوسته است

گفت ختم رسل که دامن جیب — کاشکش آلوده بودی از همه عیب

وز بخیلی نبودیش بسته — دست از بذل مال پیوسته

هر کجا بخل فخر بی سر است — هر کجا جود عیبها هنر است

قصه یحیی برمکی و صفت بخل وی

داشت یحیی برمکی بسندی — بلکه فرزند بخل را پسری

یاد کردی ز بخشش پدران — گریه برداشتی چو نوحه گران
کز ایشان همه سیم و زر چو دادند — و ز پی من ذخیره ننهادند
تا من اکنون بهر درم پستی — دیدمی و ندادمی درمی
هیچ نادیده که چهره پشم — لعل و گوهر نمودیش در چشم
گر همه جانش برآمدی زان رنج — بخل کردی بباد در قولنج
تا بحدی لئیم بود و بخیل — که اگر روز مرگ عزرائیل
نان گرفتی ز وی بفدیهٔ جان — جان روان دادی و ندادی نان
داشت میراث بندهٔ ز پدر — بسته در خدمتش چو مور کمر
شبی از لاغری بمو نزدیک — چون میان بتان همه باریک
بودی از بس گرسنگی خورده — چون خیالی نه مرده نی زنده
جامه در برش سراسر چاک — در حرمان دیگرش سر چاک
بوالفضولی چو حال او را دید — خبر از خوان خواجه اش پرسید
گفت گور شکسته خوانی پست — در فراخی بسی کم از کف دست
گرد خوان صحن و کاسه‌اش بی آش — هر یکی همچو دانهٔ خشخاش
گو زنده ز نشر خراشیده — صحن با کاسه زان تراشیده

هیچکس از آتش او نشود محروم — گر نهد شمع در آن خرطوم

نیم شب خوان کشد بخانه و بس — که نه بنشاست آن زمان نه مگس

بعد از آن سوی جامه اش نگریست — گفت در جامه چاک این همه چیست

گرچه بر خوردنی نه فیروز — باری این چاکهای جامه بدوز

گفت بر سوزنی ندارم دست — که توان خرقه بهم پیوست

خواجه‌ام را ز بصره تا بغداد — گر بود پر ز سوزن پولاد

بس ز گنجان بیابد اسرائیل — پر ز جبرئیل و میکائیل

خانه کعبه را کنند گرو — چند روز از او فتد در تک و دو

تا بآن جست و جوی بی در و پای — سوزنی عاریت کنند از کوهی

تا زند بخیه درزی چالاک — آنچه بر یوسف از قفا شد چاک

نه چه سوزن آن فرومایه — نکند شاد و شان از آن واید

بفسرد از توهم آن غرزن — که بسود بسوده ناگه آن سوزن

گیردش لایزال تب لرزه — زان تنش در خیال صد هرزه

گفتار در بیان آنکه پادشاهان را از دو کس گزیر نیست عاقلی که
کار دین وی بسازد و وزیری که کار دینی وی پردازد

شاه را چاره نیست از دو نفر تا رسد در جهان بدولت و فر
آن یکی کار دین او سازد وین دگر ملک کار پردازد
اول از دو گران کنم آغاز کرد چه کار شرع و دین را باز
کیست آن عالم بعلم علم زده اندر عمل بعلم قدم
دوست گشت از دل بعلم و ادب شجر طیبش رسید بعقب
اصلها ثابت بقوت دین فرعها فی السماء بنور یقین
بیخ او در زمین دین محکم شاخ او میوه ریز بر عالم
گر بلغزد ز نکسته را پای در ره دین ز نفس بدفرمای
تیره ناگشته دست او گیرد عذر او را بلطف بپذیرد
شاه اگر از فریب نفس حرون پا ز میدان دین نهد بیرون
خیر او در خلاف نگذارد زان عنانش گرفته باز آرد
در همه رازها بود محرم بر همه ریشها بود مرهم
قدم اندر ره هوس نزند جز برای خدا نفس نزند
هر چه گوید برای حق گوید راه حق را برای حق پوید
نه بپهلوی ظلم پردازان بنشیند بقربشان نازان

بگوشش آید زبان کشاده کند — هدو سر کز او وفا ده کند
دو مرد دارد و نعلشان ز دو بال — پاک سازد و خوابشان ز بد حلال
شکم حرص و معده آزش — تا بورد از جهر امشان نازش
هر چه پیش آیدش چه تلخ و چه شور — نکند هیچ فرق چون بط کور
چون بط کور لقمه اندازد — گردن خود با سمان یازد
سگ است او و این عوامان سگ — چون سگ خون غلطش اندر رگ
گر که از ترک هر هوا و هوس — سگ ز تقلیب دهر گردد کس
سگ بکس هیچ گاه نشود — قلب او غیر سگ بکس نشود

حکایت امیر خوارزمی که ظلم و فسق خود را بشریعت راست کردی

بود میری بخطه خوارزم — همه جا ظلم چه به بزم و چه رزم
در پی کامها چه صبح و چه شام — بشریعت بروی میزد کام
چار زن داشت لیک چون بنکاح — زن فزون از چهار نیست مباح
هر کجا دختر مسلمانی — بس بستر عفاف پنهانی
در کمند هوایش افتادی — چند زن پیش او فرستادی
تا کشندش بهلاک و بجون — وا و زیند اندیشش ز پرده برون

بحرمگاه پسر بردندی / بجرم داوری سپردندی
پسر چون آمدی بگاه نشاط / گستریدی به بزمگاه بساط
دخترک را به پیش خود خواندی / گوزها بر زبان او راندی
تا چو کاو نو شدی ازان سخنان / بنداش ساختی اسیر کنان
کردیش بی نکاح شرمنده / گر نباشد نکاح بر بنده
چیست این کارهای بد فرجام / حیلهای ائمهٔ ایام
کرد کار را بحق صاحب شرع / که بندست ازو مناص شرع
که زهان شرع را ز حیله گران / برده‌اند این گروه دایدران

حکایت محتسب بغداد که منکر پیش او معروف بود و معروف در نظر او منکر مینمود

حاجیان را بوقت حج افتاد / ره بدار الخلافهٔ بغداد
بهر ایشان بمحتسب والی / گفت تا منزلی کند خالی
گفت فردا باین قیام کنم / منزل اینکشان مقام کنم
بامدادان کسی فرستادند / وان سخن را بیاد او دادند
گفت رو در که محتسب امروز / مجلسی ساخته جهان افروز

هر اعیان شهر انجا یند / جز به پیمانه می نه پیمایند
رفته هوش و خرد بباد او را / ناید از حج و کعبه یاد او را
روز دیگر چنین رسید خبر / که نیارد شناخت پای از در
همچنان از شراب شب مستست / همچو پیمانه رفته از دستست
در سیم روز آمد از وی خط / که بعدلم نشسته بر لب شط
آمد اینک ز موصل آب ناب / کشتیی پر ز خمهای شراب
میکنم راست نرخ و پیمانه / مید هم عهد اهل میخانه
که بمی غیر می نیامیزند / از دغا و دغل بپرهیزند
جون ازین کارها بپردازم / بر سر منزل بهر طرف تازم
بو که پیدا کنم بنام شما / منزلی لایقی مقام شما
حاجی جون شنید این کلمات / قال ما کلت و کل آت آت
لعنت حق بر احتساب باد / بر خط و نامه و کتابت باد
شیخ معروف سر نوشت نوشت / شیخ منکر جو روی زشت نوشت
هر کجا باشی آمر و ناهی / نکند کار جز گم اشتباهی
شهر بغداد دلکش جائیست / در میانش جو دجله دریائیست

زیر خاک کشتی بود بهشت نمای | از مزارات اولیای خدای
وادی شهرش ز چون تبتی دیبان | فسق کاران و نقاش آیینان
بای انجاب تفرقه است همه | رفض والحاد و زندقه است همه
ارم از دور آسمان کلهر | که جهان از نزول زلزله
مرد کان را بیار و به برون | زنده کان را بیفکند بدرون
تا شود ظاهرش چو علیین | باطن او فروتر از سجین
پاک دینان درو بیاسایند | کفرکیشان درو نفرسایند

در بیان آنکه سخنانی که پادشاهان را از دانشمندان خوب گفتار نیک کردار ناچار است از وزیری مشیر برعایت رعایا و عنایت بکافه برایا ناگزیر است

شاه را آنچنان که نیست گزیر | از فقیهی براه شرع مشیر
از وزیر آنچنان گزیرش نیست | هرکسی نیک دید خیرش نیست
بوزیری کسی بود درخور | گر همه بعد شه بود بهتر
مقبلی و مشفقی نکوکاری | نیک کردار و راست گفتاری
دلش از حال دیو و دد آگاه | دستش از مال نیک و بد کوتاه

با صغیران خورد غم پدری | با کبیران زند دم پدری
همه را خویش خویش پندارد | خویش را ریش سینه نگذارد
باشد از وزر بر اشتقاق وزیر | سر این اشتقاق سهل مگیر
وزر بار و وزیر بارکش است | خاطر او بزیر بار خوش است
میکشد بار خلق بر در شاه | می شود شان ز ظلم شاه پناه
میکشد بار شه بضبط امور | تا نیفتد ز خلق بر شه زور
نکند تیره عالم از دو توره | نفکند تخم سعی در شوره
از کفایت کری بپیچد سر | بر کفایت گران نبندد در

حکایت آن بدسرشت که بر صاحب عباد نامه نوشت که فلان مال دار مرده است و از مال خطیر مانده و بجز یک طفل صغیر وارثی ندارد و جواب نوشتن صاحب عباد بوی

ابن عباد آن بری ز عناد | یار عباد و چپ ز کار عباد
نام او زیب نامهٔ کرم است | همچو اوئی درین گروه کم است
سوی او ساعی ز خبث سرشت | بسعایت یکی صحیفه نوشت
که فلان آن بمال چون قارون | شد برون زین نشیمن وارون

وارث مال او زنا کس و کس — طفلکی چند سال مانده و بس

غرضش آنکه دست بگشاید — مال او سر بسر برباید

شاید او نیز کاسه لیسد — یا بدین دوک رشته رسید

آن کریم زمانه خامه کشید — وین حروفش بتربت نامه کشید

کان سفر کرده زین سرای امید — باد مقرون برحمت جاوید

طفلکش ایمن ز حادثات زمن — باد برورده نبات حسن

مال او نیز باد روز بروز — در فزایش ز دولت فیروز

وانکه اظهار این سعایت کرد — بهر ما دعوی کفایت کرد

دل ز شادی تهی و کف ز درم — ابد الدهر خوار باد و دژم

نصحتی مبنی از فضیحت و طاقت مقتضی بسلامت

بشنو ای خواجه این حکایت را — بشنو این دانش و درایت را

گر دهم آخر ز جنس آدمی — با ملکی یک در مقام محرمی

گر قلم سینه نی بدین نشان زند — گرم مکرمت از این کان کن

ورنه بشکن قلم که از شفقت — باد با او فکنده انگشت

روی زرم و دل درشت که چه — باد در نقش زمانه مشت که چه

چند بر جاه و مال لرزیدن | چند وزر و وبال ورزیدن
قصهٔ ظالمان که بشنیدی | کیفر ظلمها که خود دیدی
هیچ از آن اعتبار نگرفتی | ترک این کار و بار نگرفتی
پیش از آن دم که همچو سگ میری | در ره ظلم تیزتگ میری
آدمی گرد و ز سگی باز آی | با صفات فرشته دمساز آی
ورنه ترسم که عالم گذران | با تو هم آن کند که با دگران

حکایت سیاست یعقوب سلطان آن عوان شیرازی را

بود یعقوب بن حسن شاهی | آسمان جمال را ماهی
نوجوانی که نارسیده بسی | بود کارش بغور کار رسی
ملکی از شام تا خراسان داشت | وز بدیها دلی هراسان داشت
پشت ظلم آوران شکست از وی | صیت نوشیروان نشست از وی
روزی آمد ز خطهٔ شیراز | بهر وی رقعه پر دعای اهل نیاز
که فلان ظالم ستم پیشه | بکف آورده از قلم تیشه
میزند بیخ بندگان خدای | ای خداوند مرحمت فرمای
سوی تبریز خواندن سگ را | یعنی آن بدنهاد بدرگ را

آه اگر سگ بگیرد دامن / گرچه کین بود این همه با من
کاندرین قصه چون سخن راندی / آن عوانرا بنام من خواندی
شاهش القصه پیش خویش نشاند / رقعه سر تا بپای بروی خواند
گرچه انکار کرد آخر کار / کرد آخر آنچه بود اقرار
شاه حاجی کمان نهاد بدست / ناوک جان پستان گشاد درست
هدف تیر خشم کرد اورا / همچو سگ چار چشم کرد اورا
آری آن تیر از و چو کرد گذر / شد گشاده برو دو چشم دگر
تا بانهان سزای خود بیند / کار بد را سزای بد بیند
حیف ازان دست و شست و تیر و کمان / که جهان شه ز جور دور زمان
آفت باد بی نیازی یافت / روی ازین صورت مجازی تافت
لطف ایزد نثار [جانش] ایزد باد / فضل حق راحت روانش باد

گفتار در احتیاج پادشاهان در مراحل امید و هراس بحکیمان فلک پیمای و منجمان ستاره شناس

هرچه بینی بزیر چرخ کبود / گر کند جنبش از عدم بوجود
گرچه اول نموده روی اینجاست / جنبش آن ز عالم بالاست

نیست روزی بهره ما و شبی / کس نباشد ز آسمان سببی
بی سبب ز آسمان نتابد نور / بی سبب بر زمین نجنبد مور
لاجرم نکته جوی دانش کیش / چرخ پیما بفکر دور اندیش
ز اختلافات گردش افلاک / مختلف وصفها کند ادراک
پند از سیر یکی جدا اثری / کان اثر را نه چند از دگری
آورد حکمهای گوناگون / از برای جهانیان بیرون
زید احکام سعد و نحس شناس / زان باسد حقت و زین بهراس
این بهر دولتش نو پدید آرد / وین خلل در راه امید آرد
همچنین علم جمله محتاجند / خاصه آنان که صاحب تاجند
هست در بزم و رزم و کشت و کار / اختیارات وقتشان در کار
زانکه آن پیشه‌شان فتد بخلل / در همه کار و بار خلق خلل
همه عالم تنند و ایشان دل / کار بر تن ز دل بود مشکل
تا بود دل درون تن بصلاح / بصلاح است تن صباح و رواح
ور فسادی بدل رسد ناگاه / همه تن را فساد یابد راه
ای بسا حکمها روشن و راست / همچو الهام و وحی بی کم و کاست

گرچه از زبان اهل نجوم — صدق آن عاقبت شود معلوم
بنده را روی در خدای آرد — صورت بندگی بجای آرد
دل او زین سبب اگر داند — رخش همت بدان سر راند

حکایت نظام الملک و منجم موصلی

بود در دولت نظام الملک — آن فلک بحر فضل او را فلک
موصلی پیشه در نیشابور — بنجوم و اصول آن مشهور
پشت او چون کمان بقبضهٔ شیب — متصل در کمانش سهم الغیب
هرچه از آسمان خبر دادی — تیر حکمش خطا نیفتادی
بود در شهر خادم خواجه — در سفرها ملازم خواجه
ضعف پیری بر او چو زور آورد — روی در عالم سفر آورد
خواست از خواجه روزی اذن و نهاد — در نیشابور رخ سوی بغداد
خواجه وقت وداع با او گفت — کای دلت گنج رازهای نهفت
کی بود وقت رخت بستن من — یا صدف بر گهر شکستن من
گفت چون من روم بر این شش ماه — رخت بندی ازین نشیمن گاه
دستت از کار و بار بسته شود — صدفت بر گهر شکسته شود

خواجه این راز را که میدانست / چشم بر واصلان بزره میداشت
از نشابور هر کرا دیدی / خبر موصلی بپرسیدی
هر که از صحبتش خبر گفتی / همچو گل از نشاط بشکفتی
موصلی را بنام کردی یاد / خاطرش را ز تحفه کردی شاد
زین حکایت گذشت سالی چند / بود خواجه بحال خود خرسند
ناگهان قاصدی رسید از راه / از نشابور و اهل آن آگاه
خواجه احوال موصلی پرسید / گفت مسکین بخواجه جان بخشید
زان خبر وقت خواجه درهم شد / دل شادش نشانهٔ غم شد
بحلی خواست از ستم زدگان / شادمان ساخت جان غمزدگان
وقفها کرد و وقفنامه نوشت / تخم چندین هزار نیکی کشت
بندگان را ز بند کرد آزاد / ساخت ز آزادی تمامشان شاد
گر دادا آن قدر که وامش بود / وامداران شدند از و خشنود
بو صفایا زبان درازی کرد / بس کسانرا که کارسازی کرد
دست از کار و بار دنیی شست / دیده بر راه انتظار نشست
تا بتیغ جاعتی سینه پاک / لوح جانشان ز حرف ایمان پاک

کرد جا در حظیرهٔ شهدا / روح الله روحه ابدا

گفتار در احتیاج بطبیب که حفظ صحت برای وی منوطست و معالجهٔ مرض بتدبیر وی مشروط

دل بود اوستاد کارگزار / تن بدستش نهاده آلت کار

کارش از بهر راحت دو سرای / یاری خلق و بندگی خدای

شغل استاد را بهر حالت / شرط باشد درستی آلت

اول آلت درست می‌باید / تا ازو کارها درست آید

تا قلم را درست و دست و پر / نتراشد بگزلک تدبیر

نرود بر مراد دل قلمش / خوش نیاید بچشم کس رقمش

تا بنه گزلک ز صنعت سگاک / شود از کندی و درشتی پاک

کی قلم را توانه تراشیدن / روی دفتر بآن خراشیدن

همچنین که تن آلت دل تست / کارهای دلت بأو درست

چاره‌سی بایدش دقیقه‌شناس / کش ز آفات دهر دارد پاس

حفظ صحت کند بروز آغاز / صحت رفته را بیارد باز

ور مزاجت گر اختلال افتد / منحرف گشته ز اعتدال افتد

کند از نیاوری علم و عمل
انحرافش باعتدال بدل

کیست عارف طبیب روشن رای
سوده در راه کسب حکمت پای

برده در علم محنت تحصیل
کرده آنرا از آزمون تکمیل

مقبلی مشفقی نکوکار پی
خاطری زو ندیده آزار پی

با همه بذله گوی و خندان روی
با همه مهربان و نیکوخوی

نه برابروش چین ز سنگدلی
نه گره بر جبین ز تنگدلی

طلعت او شفای بیماران
خنده‌اش راحت جگرخواران

مترقب لقای یزدان را
مترصد رضای رضوان را

دست او در سبب حواله جاه
دل او با مسبب الاسباب

امام شافعی رضی الله عنه فرموده است که می بایستی اطبای جهان دانایان و پارسایان بودی نه یهود و ترسایان

گفتی این نکته با ذکی و نبیه
شافعی امام آن مطلبی

که دریغا که دانش اندوزان
شمع علم شریعت افروزان

علم طب را که کار ایشان بود
بنصاری گذاشتند و یهود

ساختند آن گروه فرزانه
آشنا را رهین بیگانه

نتوان یافت جز بکسب ظفر / گرچه بر طب جو علمای دگر
آن نه چون دیگران درو کافیست / اصل دروی طبیعت صافیست
بس دقایق که در وی پیش آید / که بدرس و کتاب نگشاید
فطنتی باید اندرو ازلی / که خفیات ازان شوند جلی
آن نه مقدور سعی ایشانست / بلکه نقشی ز فضل یزدانست

حکایت آن طبیب که آفت رسیده را بی وجود اسباب به مغالطه معالجه کرد

یکی از ملوک ساسانی / داشت دوران طبیبی ارزانی
در همه کارها بدو همدم / در همه رازها بدو محرم
داده‌اش در حضور خود پیوست / نبض جمع مخدرات بدست
روزی از گفت و گوی خلق خلاص / بود با او درون خلوت خاص
پای نامحرمان از انجا سلی / نامه محرمان در انجا طبقی
ناگه آمد کنیزکی چون ماه / خوان بکف پیش شاه گشت دوتاه
تا نهد خوان خوردنی بر زمین / ریخت خلطی ز پشت و زنگین
الف قامتش چو دال بماند / خم چو پیران دیر سال بماند
کرد چندان که زور راست نشد / پشت او آنچنان که خواست نشد

گفت با آن حکیم شاه کریم کای شفابخش هر مزاج سقیم

هم درین دم گشای دست علاج وارهانش ازین فساد مزاج

ماند حیران حکیم چون اسباب بود بهر علاج او نایاب

دست زد معجزش ز فوق کشید جامه‌اش را ز پیش و پس بدرید

از زهارش کشید بند ازار کرد بیرونش از سرین شلوار

غرق شد شه زان خجالت اندر خوی خلط بگداخت در مفاصل وی

قامت خود چو سرو بستان راست کرد و آزاد از زمین برخاست

در طبیبی چو نیک ماهر بود پیش او سر کار ظاهر بود

چون بماند از علاج جسمانی دست زد در علاج نفسانی

معالجه کردن بوعلی سینا آن صاحب ماخولیا را که طبیبان از معالجه وی عاجز مانده بودند

بود در عهد بوعلی سینا آن یگانه اصول طب بنا

زال بویه یکی ستوده خصال شد ز ماخولیا پریشان حال

بانگ میزد که گم بود ور ده هیچ گاوی بسان من فربه

آتش برکر بزد هریسه ز من گردنش کنج سیم و کیسه ز من

زود باشید و حلق من ببرید | بدکان سریه بر سپرید
صبح تا شام حال او این بود | با حریفان مقال او این بود
یکدمی از روز و شب واکی | که چو گاوان نبودیش باکی
که بزودی بکارد یا خنجر | بکشیدم که می شوم لاغر
تا بجایی رسید کو نه غدا | خورد یا از دست هیچکس نه دوا
اهل طب راه عجز بسپردند | استعانت به بوعلی بردند
گفت سویش قدم نهید از راه | مژده گویان که بامداد پگاه
میرسد بر کشتنت بشتاب | دشنه در دست خواجه قصاب
رفت ازین مژده رنج او تنها | کرد اظهار شادیانها
بامداد ان که بوعلی برخاست | شد سوی منزلش که گاو کجاست
آمد و خفت در میان سرای | که منم گاو هان و هان پیش آی
بوعلی دست و پاش سخت ببست | کارد بر کارد تیز کرد و نشست
برد قصاب وار کف سویش | دید هنجار پشت و پهلویش
گفت کاین گاو لاغرست هنوز | مصلحت نیست کشتنش امروز
چند روزیش بر علف بندند | یک زمانش گرسنه نپسندند

تا چو فربه شود بر آن تیغ
بنهد افسوس پس ذبح او و دریغ

دست و پایش ز بند بگشایند
خورد و نهانش پیش بنهادند

هر چه دادندش از غذا و دوا
همه را خورد بی خلاف و ابا

تا چو گاو آن از آن شود فربه
شد خود او از خیال گاوی به

گفتار در تعریف و توصیف شعر و تقسیم آن بدو قسم متقابل که یکی آسایش جانست و دیگری کاهش دل

شعر چه بود نوای مرغ خرد
شعر چه بود مثال ملک ابد

میشود قدر مرغ از او روشن
که بگلخن درست یا گلشن

می پر آید ز گلشن ملکوت
میکشد زان حریم قوت و قوت

مستمع را ز باب فتح فتوح
میدهد کام جان و راحت روح

یا خود از گلشن هوا و هوس
میزند دم ز دود ناک نفس

سامعانرا از ذکر لابه و لاغ
محنت خاطرست و رنج دماغ

گر بود لفظ و معنیش باهم
این دقیق و لطیف و آن محکم

صیت او راه آسمان گیرد
نام شاعر همه جهان گیرد

ور بود از طبیعت تاریک
معنی او کثیف و لفظ رکیک

نرود از بروت او بالا / پس ریشش بماند آن کالا

شعر باید چو چشمه‌سار زلال / از عقود لآل مالامال

نشود آب او حجاب گهر / بلکه گردد ز آب تازه و تر

نه چو آن چشمهٔ گل‌آلوده / که در او قعر آب ننموده

نتوانی در او گهر جستن / بل کزو دست بایدت شستن

لفظ او تیره معنیش تاریک / ره بمعنی ز لفظ او باریک

تا بفکرت درون نرنجانی / نکنی فهم آن بآسانی

اشارت ببعضی از شعرای ماتقدم که از سلاطین پیشین تربیتها یافتند و نام ایشان بواسطهٔ مدح ایشان بر صفحهٔ روزگار ماند

چند از شاعران مدحت سنج / برده در مدح شهریاران رنج

نام ایشان ز جنبش اقلام / ثبت گرده بدفتر ایام

گر نماندست جثه‌شان زنده / اسمشان زنده است پاینده

رودکی آنکه در همی سفتی / مدح سامانیان همی گفتی

چون به آن قوم همسفر میرفت / نه بآیین مختصر میرفت

صلهٔ نظمهای همچو درش / بود در بار چارصد شترش

جون شتر زین رباط بیرون راند — بر زمین غیر شعر هیچ نماند
نام او را که می برند امروز — هست ازان شعر انجمن افروز
همچنین نام آل سامان را — نیک کاران و نیکنامان را
زنده از نظم خویش میدارد — وز پس پرده پیش می آرد
عنصری آنکه داشت عنصر پاک — کم جو اویی فتد ز عنصر خاک
گوهر سلک جار عنصر بود — گوش گیتی ز نام او پر بود
رودکی آنجه ز آل سامان یافت — او ز محمود بیشتر زان یافت
صله اش زاد و برگ خشنودی — صله کش پیلهای محمودی
مشک مدحش باب شعر سرشت — کاخ اقبال را کتابه نوشت
صد ره از جای رفت کاخ و سرای — ماند جاوید آن کتابه بجای
وان معزی که خاص سنجر بود — در فصاحت زبان جو خنجر بود
خنجری آبدار و پر گوهر — گوش پر مدح شاه زین پرور
جون بمدحش شدی جو خنجر تیز — گرویش دست شاه گوهر ریز
گرجه صد گنج دست شاه فشاند — بر زمین غیر مدح شاه نماند
انوری هم که مدح سنجر گفت — وان گرانمایه در بوصفش سفت

دل اگر بحر و دست کان باشد　　دل و دست خدایگان باشد

بحر شد خشک و کان ز زلزله ریخت　　وآن دراز رشتهٔ بقا بگسیخت

با همه طمطراق خاقانی　　بهر تاج آوران شروانی

گرچه دارد ز نغز گفتاری　　صدجهای هزار دیناری

نقد اهل جهان ز دینارش　　نیست جو نقشهای اشعارش

رفت سعدی ز تیکر سکی　　زدن او بسعد بن زنگی

به ز سعد و سرای وایوانش　　ذکر سعدیست در گلستانش

از سنایی و نظامی دان　　که ز دام اوفتاد کان جهان

چون درین دامگاه یاد آرند　　زان بهرامشاه یاد آرند

گو نظم آن بدیع نغمه سرای　　کرده نه کرسی فلک ته پای

تا ببوسد رکاب ممدوحش　　کرده ابواب رزق مفتوحش

نیست اکنون ز جابلوسی او　　جز حدیث رکاب بوسی او

از کمال و گروه صاعدیان　　نیست چیزی بجز سخن بمیان

بود سلمان درین خراب آباد　　مدح گوی اوپس با دل شاد

بر زبان آنچه مانده زینسانست　　چند بیتی ز نظم سلمانست

ای بس ایوان برکشیده بچرخ — وی بسا قصر سرکشیده بچرخ

که برافراختند تاج وران — یادگاری بعالم گذران

تا ازین کوچگه چو درگذرند — جمع آیندگان دران نگرند

یاد پیشینیان کنند ازبس — ثناشان برآورند نفس

چشم پوشیده چند بنشینی — خیز و چشمی گشای تا بینی

قصرهایست از زلازل دهر — قصرهای بلند در پلاسل قصر

زان بناها نمانده است آثار — جز حکایت به دفتر اشعار

وان عمارات رانده سر نهفت — آنچه باقیست زان همی سخنست

یادگاری درین رباط کهن — نیست بهتر ز نظم و نثر سخن

بسخن رنگها زدوده شود — بسخن بندها گشوده شود

بس گره کافتد از زمانه بکار — که نماید گشادنش دشوار

تا که از شیوهٔ سخن رانی — نهد آن کار رو بآسانی

اگشادن عنصری یک دو پیچ گرهی را که از بریدن زلف ایاز
بر دل محمود افتاده بود آن دو بیت اینست

گر عیب سر زلف بت از کاستن است — چه جای بغم نشستن و خاستن است

وقت طرب و نشاط و می خواستن است — کار ایشان بیرون و هم ز پیراستن است

بود ایازی آن به نیکویی ممتاز — از همه لعبتان چین و طراز
آفتابی ز آسمان امید — سروی از باغ رحمت جاوید
جبهه‌اش نور صبح پیروزی — کار او روز دولت افروزی
ابروانش قبلهٔ صفاکیشان — طاق محراب طاعت اندیشان
چشم او شیرگیر آهوی مست — صف شیران از او گرفته شکست
دهنی همچو عیش عاشق تنگ — دو لبش با شکر او یکرنگ
غبغبش بود با ذقن بدو نیم — سیبی از میوه‌زار باغ نعیم
لبش همچو خضر تازه نبات — بر‌آمد برون ز آب حیات
متناسب ز فرق تا بقدم — متواضع ز سر شده تا بچشم
هم ادب هم جمال با هم داشت — آنچه بیرون از این بود کم داشت
وز ادای حقوق خدمت شاه — نشکستی ز پای بی‌گه و گاه
خاطر شاه بود شیفته‌اش — وز جمال و ادب فریفته‌اش
یک شبی شه به بزم باده نشست — یافت تا خمر باده بر وی دست
دست عشقش بتافت دامن عقل — شوق وصلش بسوخت خرمن عقل

نقد جان در ره ایاز نهاد   چشم بر طلعت ایاز گشاد

دید زلفی که از بناگوشش   سرنگون سر نهاده بر دوشش

بند در بند و حلقه در حلقه   بند صد جان و دل بهر حلقه

سنبلی خم گرفته تاب زده   حلقه بر روی آفتاب زده

خواست تا بر میان بهر تاری   بندد از دست عشق زناری

رسم دین از میانه برگیرد   شیوهٔ کافری ز سر گیرد

عصمتش بانگ زد که ای محمود   سایه‌ات باد بر جهان ممدود

پیش از آن کت بکفر افتد کار   تیغ برکش بقطع این زنار

خنجر اندر کف ایاز نهاد   گفت کن لطف هر چه بادا باد

قطع کن این کمند مشکین را   ورنه بر باد میدهم دین را

گفت ایاز از کجا برم ای شاه   تا که باشد بموجب دلخواه

گفت از نیمه زانکه نیم شب است   رفته یک نیمه زین شب طرب است

سازش از نیم زلف خویش تمام   تا رسیم از شب تمام بکام

چون ایاز این سخن ز شاه شنید   نیمی از زلف خویشتن ببرید

بوسه داد و به پیش شاه نهاد   شاه دست کرم ببذل گشاد

که دگر پیش آن شه والا ٭ نتوانست کرد سر بالا
ریخت چندان زر و در و گوهر ٭ بهر فرمان شنیدنش بر سر
شب بدینها با خر انجامید ٭ هرکس از شغل خود بیارامید
کرد بر شاه زور مستی و خواب ٭ سر به بالین نهاد مست و خراب
خواب شب کرد و صبحدم برخاست ٭ بالش پیش سحر بهم برخاست
از حدیث شبانه یاد آورد ٭ روز بد را ترا نه یاد آورد
زلف ببریده را گرفت بدست ٭ همچو ماتم رسیدگان بنشست
با دل خویش برگرفت خروش ٭ که چه بد بود آنچه کردم دوش
بود عمر دراز زلف ایاز ٭ روی برتافتم ز عمر دراز
نیمی از عمر خویش کم کردم ٭ بر خود و عمر خود ستم کردم
صبر و هوشش فتاد در کم و کاست ٭ که بجای نشست و که می خاست
روز بگذشت و او قراری نیافت ٭ هیچکس ز اهل بار بار نیافت
بر در بار جمله صف بستند ٭ منتظر بهر بار بنشستند
عنصری را شدند راهنمای ٭ که برو خویش را بشاه نمای
بو که این عقده را گشاده دهی ٭ رنج و اندوه او بباد دهی

عنصری را چو دید شاه از دور | گفت بستم ز شغل دوش نفور
حسب حال ترانه ده بساز | که بعیش شبانه آییم باز
گفت شاها بباغ ملک تو در | هست ایاز سروی ابا زتازه و تر
دل پریشان مکن که گستاخی | برد از سرو تازه بر شاخی
باغبان سرو را چو پیراید | جز به پیراستن نیاراید
یک دو بیتی دهم درین معنی | کرد بر مطربان شاه املی
در حریفان فتاد جوش و خروش | برگرفتند بانگ نوشانوش
وقت شه زان ترانه خرم شد | شاعر خرمی و ماتم شد
دست همت ز تاج و تخت فشاند | عنصری را به پیش تخت نشاند
داد فرمان که جوهر آوردند | دهنش را سه باره پر کردند
آن دهانی که ریخت بروی در | ساختش از سه باره جوهر پر
رفت آن عقد گوهرش ز دهان | ماند این سفته در بگوش جهان
آنچه باقی اگرچه خاک درست | به ز فانی اگرچه گنج زرست

مقاله شاعر مادح با خواجه ممدوح

شاعری را بخواجه ممدوح | که بروی ریخت بدر های فتوح

روزی اندر میان نقار افتاد / هر دو را زان نقار کار افتاد

گفت خواجه که شرم باد ترا / زانچه کردی نماند یاد ترا

زان همه زر که عاری از همه عیب / بارها ریختم ترا در جیب

گفت شاعر که راست میگوئی / زین سخن راه راست می پوئی

لیک از آن غافلی که من کردم / که ترا قبلهٔ سخن کردم

شعر من هست مرغ فرخ فال / در مدیح تو تا معاش ببال

تو نشسته درون دروازه / کرده از تو جهان پر آوازه

زر که دادی بمن خدای گواهست / که از آن یکدرم نمانده بجاست

آن رفیق هزار قافله رفت / وین ز راه شکم بمزبله رفت

زان فروزد سخن کذار چراغ / زین بسوزد بر کذارد داغ

زان بسر تاج افتخارت ماند / زین بفرقم غبار عارت ماند

هر یکی را ز خیره چیست بمن / با دل تیره و تنگ کیست بمن

حکایت منت نهادن سفله بازاری
با عارف از لباس ذل طمع عاری

عارفی بود در زمین هری / نام او پیکه مکین هری

همتش دست در خدای زده / بر همه خلق پشت پای زده
یکی از سفلگان بازاری / نقد بازار او دل آزاری
پیش عارف دم ارادت زد / زان ارادت در سعادت زد
صبح تا شام خدمتش کردی / خوان کشیدی و سفره آوردی
لیک چون سفله بود و طبع پرست / بودی آن پیش چشم او پیوست
روزه بگشادی روزی از خوانش / یکی آمد از آن بدندانش
آن همه خدمت و ارادت او / گشت مغلوب رسم و عادت او
گویی آن ریگ بود سنگ فسان / کرد از آن سنگ تیز تیغ زبان
لطف و احسان خود شمار گرفت / هر یکی را نه صد هزار گرفت
که فلان چاشتت چه آوردم / یا فلان شب چه خدمتت کردم
زان مزعفر برنجها که ز قند / داشت شیرینیش بجان پیوند
زان حلاوای شکر بادام / لب و دندان از آن رسیده بکام
زان ترش آشهای صفرا کش / برده طعمش ز اهل صفرا هش
عارف از گفت و گوی او آشفت / می شنیدم که زیر لب می گفت
که دو سه پیاله دیگ شوربه خویش / کرد بیل دل دو رویه خویش

داده بود از هوای گوناگون / گرد در یک تغاره جمع اکنون

همه را ریخت بهر خجلت من / بر سر و روی و ریش و سبلت من

این چه آلودگیست کامد پیش / زین سفیهم ز نفس سادهٔ خویش

همه آبهای روی زمین / نتوان یافتن خلاصی ازین

هیچکس آشنای شعله مباد / منت نان و آتش او مکشاد

خون دل به ز دیده پالودن / که ز پالوده اش لب آلودن

خاتمهٔ کتاب

جامی از شعر و شاعری باز آی / با خموشی ز شعر و پیا ز آی

شعر شعر خیال بافتن است / بهر آن شعر موشکافتن است

بعث شغل موشکافی چند / شعرگویی و شعربافی چند

گر چه استاد کارگر همه سال / شعربافی کنی بدین منوال

نکند با تو پیش ازین ایام / گشت بافنده کی برآرد نام

نیست از نام و ننگ ننگ ترا / گر ازین نام نیست ننگ ترا

نه چه گفتم چه جای این سخنست / رای دانا و رای این سخنست

کار ز خنده گشته از فزو تنگ / کارگر را درو چه تهمت ننگ

هست همت چو گاه موزون کار جو بوست / کار هر کس بقدر همت اوست
همت مرد چون بلند بود / در همه کار ارجمند بود
نرسد جز بلند معراجی / خیر پناج راز نساجی
کار کاید ز کارخانهٔ خیر / در دو عالم بود نشانهٔ خیر
نکته کز طبع خورده دان زاید / بهر شاهان خرده دان شاید
مدح دونان بنغز گفتاری / خرده دانرا بود نکوکاری
شیوه مادحی چو گیری پیش / مدح شاهان سرفراز اندیش
خاصه شاهی که از مسافت دور / اندرین قطع این سنین شهور
مخلصی را بنکتهای خمول / بسته بر خود در خروج و دخول
نه ز نظمش جواهر منظوم / خوانده از نامهٔ شاه مرقوم
نه ز نثرش لآلی منثور / دیده در نامهٔ دعا مسطور
بکرامی نهد تحفه یاد کند / بکرامی هدیه شاد کند
چیست آن تحفه بدرهٔ نایاب / وان هدیه عطیهٔ نایاب
بدرهٔ بی شمار بدر درو / اختراعی بلند قدر درو
بدر تند و بیدو آفتاب درخش / بوستان طبع را مسرت بخش

عدد اخترانش بی شتلم — از اصول عدد دوازده هم

بر نصاب کواکب مرصود — گر شود کم روی ز روی مفقود

لعبتانند جمله زرد لباس — بدو روی بشهر روی شناس

روی سایند اگر بسنگ سیاه — زان شود تابناک چون سنگ چو ماه

رشته مریک ز داغ آتش داغ — آتشین داغ بهر جان حسود

آنچه زین پیشتر ز شاه سعید — بفقیران نیکخواه رسید

کف جود ویش مضاعف ساخت — بحر را شرمسار ازان کف ساخت

شاهدی کان سلاسل الذهبست — که بنقش رسیده این لقب است

پایه دار دانچنان عالی — که هلال آمدش بخلخالی

پای همت کشید ازان خلخال — کافسری یافتم گران مثقال

زان زری کامد از خزینه شاه — با خردمند قاصدی همراه

تا کنم زان سر روی امید — افسر سرفرازی جاوید

گرچه زانجا که هست پایه فقر — که مباد از زوال پایه فقر

همه ملک جهان حقیر بود — زانکه آخر فنا پذیر بود

لیک ازانجا که تحفه شاهی است — یادگر دکین هواخواهی است

برق نورست زآسمان بلند | بر زمین فر و قدر نثر شد
قدر انرا قیاس نتوان کرد | جز بشکرش آسپاس نتوان کرد
با دهانی پر تهلیل و قال خوش | میکنم از زبان حال خروش
آن خروشی که گوش جان شنود | بلکه اهل خرد بآن گرود
گوش پر از سماع ان معزول | گوش پر بر سماع آن مجبول
تا بود در زمانه گفت و شنفت | تا بود قول آشکار و نهفت
گوش دهر از دعای او پر باد | واعیان از زبان ثنا خو باد
هر دعا را ببقای او مضمون | بسعادات سرمدی مقرون
همه مقبول و مستجاب شده | همه مقرون بفتح باب

بر همین نکته ختم شد مقصود
لله الحمد و العلی و الجود

کتاب سلسلة الذهب جامی